زن قلب خانه است

م س (میم سین)

کنار تخت بالای سر پیمان ایستاده بودم و به قفسه ی سینه ش خیره شده بودم که با ریتم ملایمی بالا و پایین می شد . طاق باز می خوابید و به جز حرکتِ پرش وار و ریزِ نبض روی گردنش ؛ و باز و بسته شدن ملایم پره های بینیِ بلند و کشیدش هیچ حرکتی توی بدنش نبود .

برعکس من که روی شکم می خوابیدم و تا صبح هزار بار پشت و رو می شدم و بدخوابش می کردم . تقصیر من هم نبود خوابش سبک بود . اصلاً انگار هیچ وقت نمی خوابید و فقط شب ها چرت می زد !

پتوی اون سمت ، جایی که من می خوابیدم ؛ کمی پایین رفته بود و بالش در مرز سقوط بود ؛ درست در همون حالتی که یک ساعت پیش به بهونه ی بچه ها از کنارش بلند شده بودم و پیمان هم با باز و بسته کردن چشمهاش واکنش نشون داده بود .لبهام رو روی هم چفت کردم و نفسم رو حبس کردم و به بی صداترین

شکل ممکن یک قدم به سمت بالای تخت و پاتختی جا به جا شدم .

شمعدون های برنز روی پاتختی رو با لوستر دیوارکوب برنزیِ اتاق خواب ست کرده بودم . برای خریدنشون دو ساعتی با مینا بازار تجریش رو گز کرده بودیم و آخر سر با پاهای ورم کرده ، شمعدون به دست رفته بودیم توی حلیم فروشی و تا خرخره حلیم خورده بودیم . اون وقت همون شب پیمان گفته بود به جای اینا یه پارچ آب یخ بذار رو پا تختی ! فرداش که برای مینا تعریف کرده بودم ، گفته بود " تو واسه دل خودت خریدی به اون چیکار داری ؟ " . برای مامانش

که تعریف کرده بودم ، خندیده بود و گفته بود " بچه م شب که می رسه خسته ست . پارچ گذاشتی واسش ؟ " . برای مامانم که تعریف کرده بودم ، گفته بود " انقدر پولاتو نریز تو جوب !" .

شمعدون رو برداشتم و وزن کردم نسبت به حجمش سنگین بود و کمی مچ دستم رو به سمت پایین متمایل کرده بود . فروشنده پسر جوون سرحال و شوخی بود که پا به پای چونه زدن های تموم نشدنی مینا اومده بود و آخر سر هر دومون رو از رو برده بود و یه هزار تومنی هم کم نکرده بود .

شاید کمی خوابالود بودم و یا کمی غمگین . در هر صورت کمی لَخت بودم و مثل وقتهایی که بدن خیسم رو از پله های استخر بالا می کشیدم ، سنگین شده بودم . شاید اگر کمی حرف زده بودیم الان سبکتر بودم و روی شیکم اون سمت تخت افتاده بودم و صورتم توی بالش فرو رفته بود .

اینطور که لبهام رو به هم چفت کرده بودم تا صدایی از دهنم بیرون نیاد ، احساس خفگی می کردم . نتونستم لبهام رو بیشتر از این بسته نگه دارم و بازشون کردم و حجم بزرگی از هوا رو

توی ریه هام فرستادم . از صدای نفس کشیدنم چشمهاش باز شد و روی صورتم و شمعدون توی دستم که دقیقا بالای سرش بود ، ثابت موند و همین نگاهِ مستقیم کافی بود تا دستم کمی شل بشه و شمعدون رها بشه و شاید هم رهاش کردم ؛ به هر حال هیچ وقت هم نمی فهمیدم . شمعدون به خط رویش موهای روی پیشونیش خورد و بی مکث قطراتِ غلیظ و پررنگ خون بود که از لای موهاش روی پوست سرش سر می خورد . فرصتِ تمرکز پیدا نکرد و چشمهاش از درد بسته شد و آخِ خفه ای گفت و با پشتِ دست من رو عقب زد و سعی کرد

تا بلند بشه ولی سرگیجه باعث شد نیمه ی راهِ دوباره روی تخت بیوفته .

یک قدمی عقب اومدم و به درِ کمد دیواری چسبیدم و گوشتِ کف دستم رو لای دندون هام گرفتم . تماشاش از خودِ دردی که پیمان حس می کرد شاید غیرقابل تحمل تر بود . موهای تک و توکِ سفیدش قرمز شده بود و موهای سیاه هم از رطوبتِ خون براق شده بود . کم کم داشت انگار خواب از سرم می پرید و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید نشست و با پشت دست ، قطراتِ خون . روی ابروها و پلکهاش رو گرفت و ثانیه ای توی چشمهام خیره شد . نه رنجشی و

نه خشمی فقط کمی متعجب بود شاید داشت فکر می کرد که از من بعیده ؛ فقط همین ! رکابیش رو از تنش کند و توی دستش مشت کرد و روی نقطه ی خونریزی فشار داد و بلند شد و سمت چوب لباسیِ گوشه ی اتاق رفت . مبایل رو برداشتم و پشت سرش ایستادم . صدام در نمیومد سرفه کردم تا از توی گلوم در بیاد .

_ زنگ می زنم اورژانس .

موقع پوشیدنِ پیرهن چند قطره ای خون کنارِ دگمه ها چکید .

_ خودم می رم .

اگه می رفت تصادف می کرد چی ؟ اگه دیگه برنمی گشت چی ؟! سمت چوب لباسی دوییدم و مانتو برداشتم و یه آستینش رو پوشیدم .

_ من رانندگی می کنم .

کتش رو روی ساعد دست انداخت و از درِ اتاق بیرون رفت .

_ نمی خواد پیش بچه ها باش .

پشت سرش دوییدم و پشت پیرهنش رو چنگ زدم .

_ خوابن ، متوجه نمی شن . نمی تونی رانندگی کنی ...

چیزی نگفت و در خونه رو باز کرد و کفش هاش رو نیمه نصفه پا زد .

_ پیمان از دستم افتاد ...

فقط نگاه کرد و در رو که دستگیره ی این سمتش توی دست من بود و کمی برای بستنش مقاومت می کردم ، بست .

همونطور پنجه ی دستهام رو رویِ در بسته گذاشته بودم و داشتم مثل یه بستنی قیفیِ زیر آفتاب مونده ، وا می رفتم که صدای نیکان مانعم شد .

_ بابا شیکست ؟

عضلاتِ شل و ول صورتم رو کنترل کردم و بالا کشیدم و سمتش برگشتم که خسته و خوابالود توی چهارچوبِ در نشسته بود .

_ نه زخمی شد .

_ چرا چپس نزدی ؟

_ چسب نه چپس ! رفت آقای دکتر بزنه .

_ چرا زخمای منو تو چپس می زنی

... پس ؟ نمی بری آقای

موهام رو پشت گوشهام زدم .

_ ولم کن جون مادرت !

اخماش رفت توی هم و دستش رو توی موهاش فرو کرد و پوست سرش رو خاروند . این یکی مثل پیمان گوشت تلخ از آب در اومده بود .

_ بیا ببین این بچه بوی بد می ده! مگه نگفتم از اتاق من ببرش بیرون ؟

حتی تصورِ کثیف کاریِ ماکان هم می تونست باعث بشه تا با صدای بلند زیر گریه بزنم . با مشت به کنارِ رون هام کوبیدم و سمت اتاق رفتم و غر زدم .

_ اتاقِ تو تنهایی نیست . اتاقِ تو و داداشیه !

...

تیکه های یخ زده ی نون سنگک رو از فریزر درآوردم و توی سبد چیدم و توی قوری چای خشک ریختم . صدای پارسا میومد که مثل همیشه چرت می گفت و خودش هم می خندید .

_ توی این هفته شد دو بار ! به جون تو پروندت افتاده دست عزرائیل !

پیمان پاهاش رو روی میز گذاشته بود و با موهای فرفریِ ماکان که روی شکمش لم داده بود و خواب و بیدار بود ، بازی می کرد . پیشونیش چند تایی بخیه

خورده بود و پانسمان شده بود .
چشمهاش به موهای ماکان خیره بود ولی فکرش جای دیگه ای بود . حتما داشت توی فکرش پازل سر هم می کرد . پازل دوست داشت . آخری یه هزار و پونصد تیکه بود که تمومش کرد و انداخت توی انبار کنار بقیه . فقط لبخندی کوتاه از روی سر باز کردن زد .

_ سرت خورد به کجایِ وان ؟ کف حموم مگه لیز بود ؟

پیمان که جوابش رو نداد ، نگاهش سمت من برگشت که چند دقیقه ای بود تماشاشون می کردم . با سوزشِ سر انگشت هام توجهم به شیرِ باز کتری

برگشت . آبِ جوش از سرِ قوری بیرون می ریخت و تا به خودم بجنبم روی انگشتهای پام هم ریخته بود . شیرِ کتری رو بستم و سمت سینک دوییدم و دستم رو زیر جریانِ آب سرد گرفتم . صدای پارسا اعصابم رو تحریک کرد .

_ یکی فقط باید مواظب این دختره باشه !

یه وقتهایی دختره بودم ؛ جلوی بابا مامانش زن داداش می شدم و جلوی دوست دخترهاش هم " مهسا جون " . برگشتم و به کثافت کاری ای که راه انداخته بودم نگاه کردم ؛ چای های

غوطه ور روی آب جوش کف آشپزخونه درست جلوی گاز .

_ بیا بشین خسته ای دیشب نخوابیدی .

من جمعش می کنم .

بی اعتنا به حرف پارسا سمت کشوی دستمال ها رفتم . فقط میومد گند می زد و آشپزخونه رو به هم می ریخت ؛ درست مثل پیمان !

_ کار تو نیست ! در ضمن خودتم تا صبح بیدار بودی .

_ نه ؛ پیمان به من صبح زنگ زد . کارت بانکیش رو نبرده بود .

حتی برای فرستادن کارت بانکیش هم به من زنگ نزده بود . صدای غرغرِ ماکان باعث شد سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم . دهنش با چرخشِ انگشتِ اشاره ی پیمان ، این ور و اون ور می شد و پیمان با لذت ادامه می داد . سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد .

_ شیر می خواد . ببرش . بیا ببرش .

...

ماکان توی بغلم چرت می زد و لبهای گرد و صورتیش دور سینه وا مونده بود و غبغب کوچیکش همراه با زبونش

تکون های ریز و بی اراده ای می خورد . هنوز هم زیر سینه که می رفت به چند دقیقه نرسیده می خوابید و سیر نمی شد و هر نیم ساعت یکبار آویزونم می شد و به من حسی می داد شبیه یک گاو ماده ! اگر پیمان کمی راه میومد و انقدر محکم نمی گفت تا دو سال فقط شیرِ مادر ؛ می بستمش به شیر خشک تا این بی صاحاب خشک بشه ! با انگشت اشاره زیر گلوش رو قلقلک دادم که چشمهاش هوشیار شد و با پنج تا دندونِ تازه دراومده ، گاز آرومی گرفت . در حالت عادی اون پنج تا دندون درد که نداشت هیچ ، شاید شبیه یه قلقلکِ لذت بخش هم بود ولی با پوست

خشک و ترک خورده ی سرِ سینه هام ، اوضاع کاملاً فرق می کرد . با دو انگشت روی گونه ش ضربه ی آرومی زدم و آهسته طوری که نیکان بیدار نشه تکرار کردم .

_ گاز بَده ، گاز نه !

نیکان پتو رو از روی سرش پایین کشید و نشست و مضطرب پرسید .

_ بابا برگشته ؟

صدام رو بچگونه کردم و بهش یادآوری کردم که باید صبح بخیر بگه .

_ صبح بخیر مامان جون !

بدون اینکه اضطرابش کم بشه روی پاهاش جا به جا شد .

_ صبح بخیر . بابا کجاست ؟

من هنوز دلم صبح بخیرِ گرمتری می خواست . یه بغلِ کوچولو ، یه کله ی فرفری ، با دهن کوچولویی که بوی ناشتاییِ سر صبح می داد !

_ با عمو پارسا توی پذیراییه .

صورت نیکان به چشم به هم زدنی باز شد و پتو رو تقریبا کناری پرت کرد و از روی تخت پایین پرید . برای نیکان همه ی دنیا یک طرف بود و عمو پارساش یک طرف و پارسا آخرین نفر

توی این دنیا بود که من دوست داشتم چشم و فکر نیکان روش باشه .

صدای زنگ خونه بلند شد . خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشتم مادر پیمان رسیده بود . چشمهام رو با احساسِ عمیقی از بدبختی بستم و باز کردم . این صبح نحس و شلوغ ، امروز تموم نمی شد . الان که فکر می کنم می بینم بهتر بود دیشب شمعدون رو محکم تر می چسبیدم !

ماکان رو که دوباره خوابیده بود و دوباره زبونش مثل یه ماهی کوچولو روی پوستم در حال لغزیدن بود ، روی تخت گذاشتم و بلند شدم .

نیکان بغل پارسا پریده بود و با گوشیش سر و کله می زد و مادر روی مبلی روبروی پیمان نشسته بود و با رنگ زرد و پریده به پیمان خیره بود . سلام کردم که با گیجی جوابی داد . کنارش نشستم و دستش رو توی دستهام گرفتم و آروم ماساژ دادم . رو به پیمان شروع کرد .

_ آخه مامان جون اون وقت شب که حموم نباید رفت .

ناخون های پنجه ی دستش رو روی رون پاش با بی تابی کشید .

_ به سرت ضربه نخورده باشه مادر؟

پیمان از اون مدل لبخندهای محو و خاص و حمایتگرش که مثل آفتابِ زمستون کم رنگ بود و دلچسب ، برای مادرش زد .

_ شما که کله ی صبح شال و کلاه کردی اومدی اینجا کی یه لیوان چایی بده دستِ اون بابای بنده خدا ؟!

پارسا گردن نیکان رو با ته ریش قلقلک داد و جواب پیمان رو داد .

_ حاجی سر صبح کله پاچه رو زد به بدن . چی فکر کردی ؟!

مادر بی اعتنا به حرفِ پارسا رو به من کرد .

_ مادر جون مگه کف حموم لیز بود ؟

داشتم به رنگِ طوسیِ تیره ی چشمهای مادر که با خساست برای هیچ کدوم از بچه هاش و نوه هاش به ارث نگذاشته بود ، نگاه می کردم و تمام افکارم به تته پته افتاده بودند که صدای نیکان تمرکزم رو کاملاً به هم زد .

_ بابا که حموم نرفته بود ؛ خوابیده بود .

هر چهارتامون هم زمان به نیکان زل زدیم که باعث شد دلش بخواد ادامه بده .

_ بابا شیکست ولی مامان براش چبس نزد .

مادر گیج با نگاهی در انتظارِ توضیح ،
. به پیمان زل زد

پیمان چشمهاش رو باریک کرد و به اون
لبخندِ آمیخته به پدرسوختگیش ادامه داد
. و روی شکم خم شد و به مادر زل زد

_ جون دلم ؟ آخرِ شب بود باید می رفتم
حموم دیگه ! داستان رو بازترش کنم
!الان ؟

پارسا ولی از لای فرفری های نیکان به
. من نگاه می کرد

مانتویِ مادر رو که روی دسته ی مبل
. افتاده بود برداشتم تا آویزون کنم

. می رم میز صبحانه رو بچینم _

...

کنارِ ماکان خوابیده بودم و لپم رو به لپش چسبونده بودم . دلم یه تماس پوستی گرم می خواست . یه دم و بازدم کنارِ صورتم . دلم آغوش می خواست و ماکان منحصر به فرد بغلم می کرد و با اشتیاق تماشام می کرد .

صبحانه نخورده بودم حتی شام هم نخورده بودم فقط کمی شیر . نه اینکه میل نداشته باشم ، اتفاقا گرسنه بودم فقط می خواستم کمی باریکتر باشم ؛ شبیه عکس های مینا که برای پروفایلش

گذاشته بود . همون عکس هایی که توی کافه و رستوران و پاساژ و اصلا هر قبرستونی که می رفت ، می گرفت و به شب نرسیده برای پروفایلش می گذاشت . به پیمان که می گفتم ، می گفت " زن باید توی دست بیاد !" ؛ مامان می گفت " به سر کلِ خانواده شوهرتم زیادی" ؛ مامانش می گفت " حالا به ماکان برس ، این حرفا رو بذار واسه بعد " ؛ مینا ولی می گفت " همشون جمع و جور دوست دارن" !

_ می دونی چقدر بدم میاد وقتی مهمون توی خونه ست بری توی اتاق دیگه ؟!

پشتم به درِ اتاق بود و متوجه اومدنش نشده بودم . بلند شدم و رو بهش نشستم .

_ اومدم به ماکان سر بزنم .

جلو اومد و بالای سرم ایستاد .

_ خودتو سوزوندی . ببینم دستتو

دستم رو فقط کمی بالا بردم و از جلوی نگاهش گذروندم و روی پام گذاشتم .

_ چیزی نشده .

سکوت کرده بود و فقط تماشام می کرد . از همون نگاه ها که یه معنی بیشتر نداشت . ” چه مرگته ؟ ” دامنم رو که زیرم جمع شده بود بیرون کشیدم و روبروش ایستادم . نگاه کردن از این

فاصله به پانسمان پیشونیش معذبم می کرد ؛ توی این هشت سال حتی یه تلنگر به هم نزده بودیم چون من آدم دعوا و مرافعه نبودم ؛ مامان می گفت " بچم مظلومه! " مامانش می گفت " عروسم با سیاسته! " مینا می گفت " خیلی خری !" " !و پیمان می گفت " نصفت زیر زمینه

.

با چهار انگشت دست ، شونه وار ،

. موهای پیشونیم رو عقب زد

مهسا خانومم حرف بزنیم ؟ _

. کمی گیج نگاهش کردم و جواب دادم

درباره ی چی ؟ _

و این جواب اون چیزی نبود که معنی می داد . فقط یه معنی داشت : " نه حرف نزنیم " .

باشه ی آرومی گفت و از کنار بدنم به ماکان نگاه کرد .

_ آروم بیدارش کن بیارش . مامان دلش می خواد ببیندش .

...

ماکان حریره بادوم دوست نداشت . هر دو سه قاشقی که با هزار ادا و اطوار و شکلک ها و قلقلک های من می خورد ، یه " بوو " می گفت و ذرات سفید بود که

روی صورتم و مژه هام و یقه ی لباسم می پاشید . کاسه ی حریره بادوم با ضربِ دست ماکان تا نیمه روی میز چپه شد و باعث شد چشمهام رو چند ثانیه ای ببندم و نفسی بگیرم .

_ بیا اینجا ببینمت پدرسوخته !

دستهای پیمان از پشت سرم جلو اومد و ماکان رو که روی میز نشونده بودم ، برداشت و با خودش سمت راحتیِ جلوی تلویزیون برد . به خاطر سردرد خفیفش خونه مونده بود و پارسا قرار بود به

کارهای پیمان هم رسیدگی کنه و نتیجه ی این خونه موندن یه اتاق به هم ریخته و پر از پرینتِ نقشه و کاغذ و خودکار و چرک نویس و ماشین حساب بود و لیوان های نسکافه و چایی که هر چند وقت یکبار جایگزین هم می کردم و پیش دستی های میوه و بیسکوییت که پر و خالی می شدند .

بازی با ماکان هم آنتراکتِ بین کار محسوب می شد . پشت دستم رو روی مژه های چسبناکم کشیدم و برای آوردنِ دستمال و اسپریِ شیشه پاک کن سمتِ آشپزخونه رفتم .

توام مثل مامانت بی اعصاب شدی؟ _
!کاسه واسه من می ندازی ؟

این شیوه ی موردِ علاقه ی پیمان برای شروعِ یک گفتگوی نه چندان صمیمی بود ؛ صحبت با بچه ها . جواب ماکان خیلی واضح و قابل پیش بینی بود : ” بوف ” و مشت کوچیکش که برای کندن پانسمانش چنگ انداخت !

مسیرم رو از آشپزخونه سمتِ پیمان کج کردم و جلو رفتم و با نوک انگشت پانسمان رو مرتب کردم .

_ خیلی دیوونه ای اگر فکر کنی من
! عمداً انداختمش

روی راحتی نشست و ماکان رو روی سینه ش نشوند و دستهاش رو نگه داشت تا با پانسمانش ور نره و صداش از جایی توی شکم ماکان اومد .

_ من اصلا به این فکر نکردم و نمی
کنم که تو از قصد انداختیش یا نه ؟

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم و زیر لب جواب دادم .

_ پس لطفا دیگه متلک نپرون !

. سراغ کشوی دستمال ها رفتم

_ من همون لحظه توی چشمهات دیدم که خودت انداختیش . فقط دارم فکر می کنم چرا انداختیش ؟

هنوز صداش از پشت ماکان میومد و صدای قهقهه ی ماکان بلند شده بود و

کمرش برای نجات پیدا کردن از قلقلک های پیمان ، خم و راست می شد .

چطور می تونست انقدر مطمئن باشه که شمعدون از دستم نیوفتاده و انداختمش ؟ چطور می تونست اینطور مستقیم تهمت بزنه وقتی خودم حتی نمی دونستم ؟ آخه کدوم زنی با وجود دو تا بچه کوچولو ، همچین کاری می کرد ؟ گیریم که پیمان تو یه گفتگوی تایپی با همکارش یه " دختره ی آتیش پاره " نوشته بود و یه "جون دلم ؟ " جواب گرفته بود ؛ اصلاً اینا همه جزئی از روبط کاری بود ؛ من زیادی قدیمی و چیپ فکر می کردم ! مامانم ولی می گفت " بچم نجیبه " ؛

مامانش می گفت " عروسم اصیله " ؛
مینا می گفت " خاک بر سرت ، اُمُل!" ؛
پیمان می گفت " زن نجیب ، قلب خونه ست " .

دستمالِ سفید و نخی ای که از تیشرت های کهنه ی نیکان ، بریده بودم و دوخته بودم ، بیرون کشیدم و با اسپریِ شیشه پاک کنی که چون همیشه ی خدا دستم بود ، دیگه توی کابینت نمی ذاشتم ؛ سراغ میز رفتم . پیمان نگاهم می کرد و ماکان مسیرِ نگاه باباش رو طی کرد و به من رسید و انگشت اشاره ی کوچیک و تپلش رو بالا آورد و گفت " مامان " .

“ مامان” اولین کلمه ای بود که گفته بود . ، خودم یادش داده بودم

بابایی ، اصلاً خودمون جوابشو پیدا _ می کنیم . اینطوری بیشتر مزه می ده . !مگه نه ؟

جواب ماکان واضح و قابل پیش بینی بود : ” نه ” ! تازه نه گفتن رو یاد گرفته بود و با گفتنش کلی کیف هم می کرد و طوری می خندید که دندون خرگوشی . هاش پیدا می شد

جواب پیمان رو نمی دادم . اصلاً رمز موفقیتم توی این هشت سال هم همین بود ؛ جواب هیچ چرند و پرند و تیکه و کنایه و بد و بیراهی رو نمی دادم . این رو هم مدیون مامان بودم ؛ وقتی بابا عصبانی می شد و رگباری بد و بیراه می گفت و ما به مامان زل می زدیم و مامان می گفت " شیش! خودش ساکت میشه ." و خودش ساکت می شد . همشون ساکت می شدند .

دست پرمو و بزرگِ پیمان ، تصویرِ مامان رو که انگشتِ اشاره جلوی دماغ و لب و دهنش گرفته بود و می گفت "

شیش !“ از بین برد و دستمال رو از دستم بیرون کشید .

تو انقدر شیرینی مهسا ، که وقتی _ نباشی جات معلوم میشه . یه چند وقتیه جات خالیه .

اسپری رو روی شیشه پاشید و دستمال رو شلخته وار چپ و راست کرد . به ذرات حریره بادوم که با اسپری مخلوط شد و مایع شفاف و شیری رنگی رو روی شیشه پخش کرد نگاه کردم و فکر

کردم درسته که آتیش پاره نبودم ولی
حداقل زن شیرینی بودم !

...

لباسهای سفید جدا ، سیاه جدا ، رنگی ها با هم ، لباس های نیکان و ماکان هم که اصلا تشریفات مخصوص خودش رو داشت . پنج شنبه ها روزِ رسمیِ رختشویی بود و من هم مسئولِ رختشورخونه ! از سر صبح صدای تلق تلوقِ زیپِ لباسها و سگک ها شنیده می شد که توی ماشین لباسشویی چرخ می خورد و بوی نرم کننده ی لباس که توی

هوا پیچیده بود و حتی روی دست و بال من هم نشسته بود و مشامم رو پر کرده بود . نیکان توی سبد لباسها که تازه از لباس های شسته شده خالی شده بود ، نشسته بود و با کفگیر و ملاقه که حالا نقش پارو رو داشتند ، کف آشپزخونه دریانوردی می کرد . ماکان هم از مبل گرفته بود و ایستاده بود و با صدایِ موسیقی کارتونِ مورد علاقه ش ، باسنش رو توی هوا می تابوند .

اوضاع بهتر شده بود . پانسمانِ پیمان ، جاش رو به یه چسبِ زخمِ نارنجیِ کوچیک داده بود و همه چیز به حالت عادی برگشته بود . نه پیمان به روی

خودش میاورد و نه من به روی خودم .
حتی دیشب هم با هم خوابیده بودیم به
عادی ترین شکل ممکن ، فقط طبق
قانون هفته ای دو بارِ پیمان رفتار کرده
بودیم ! انگار نه انگار که چند شب پیش
یه شمعدونِ برنزی رو رویِ سرش ول
کرده بودم ! فقط هر دو کمی کم حرف
شده بودیم . نه اینکه قهر کرده باشیم . ما
قهر نمی کردیم . قهر پشتبندِ دعوا میومد
و ما دعوا هم نمی کردیم . دعوا آشتی
نیاز داشت و ما آشتی هم نمی کردیم .
همون روزهای اولِ بعد از عقد ، بعد از
یه بی محلی کوتاه از طرف من ، گفته
بود " این ادا و اطوارا رو بذار واسه

اهلش !“ و من هم خیلی ساده گذاشته بودم کنار .

صدای زنگِ در خونه که اومد ، نگاهی گذرا به مانیتور کوچیکِ آیفون انداختم . دختری که صورتش رو بی حوصله به سمت مخالف دوربین چرخونده بود و انگشتش رو به دستگیره ی در بند کرده بود و جز یک دسته موی بلند که یک سمت صورتش ریخته بود ، چیزی از چهره ش مشخص نبود و همه ی اینها کافی بود تا مینا رو بشناسم . در رو باز کردم و سمت ماکان رفتم که دو سه قدمی به سمت در اومد و خسته که شد چهار دست و پا به راهش ادامه داد . صدای

پاشنه ی کفشهاش قبل از خودش ، رسید
.
_ بیا فندق . ببین واست چی خریدم ؟!
کیف مینا رو از دستش گرفتم و اخم
کردم .
_ باز از این آت آشغالا گرفتی واسشون ؟!
نیکان زودتر از ماکان سمت مشمای
چیپس و اسنک رفت و قاپید و سمت
قایق فرضیش رفت و با اینکارش به آنی
نگاه براق و ستاره بارونِ ماکان مات و
غمگین شد و با ما تحت روی زمین
فرود اومد .

_ دومی ، عین خودت شلغم و بی
! عرضه ست

مینا با لبخند ، توله سگی زیر لب گفت و سمت نیکان رفت و یه بسته اسنک برای ماکان آورد .

چند ثانیه ای با نگاه خیره و پر اخم به مینا نگاه کردم تا حرف مفتی که زد پس بگیره که به هیچ وریش هم حساب نکرد و بی توجه لباس هاش رو کند و نشست .

_ پس شوهره رو ناکار کردی ؟!

می دونست من وسواس دارم و لباسهای بیرونش رو روی مبل ریخته بود .

لباسهاش رو برداشتم و چشم غره ای رفتم .

_ مدام شر و ور بگو باشه ؟! از دستم افتاد .

لباسهاش بوی عطر ملایم بهاریِ جدیدش رو می داد و بوی توتونِ نعنایی . این رفیقِ تازه ش قلیون می کشید و خب مینا هم دختر پایه ای بود !

لباسها رو توی کمدِ جالباسیِ جلوی در آویزون کردم و کنارش روی مبل نشستم .

_ منتظرم ببینم این پسر آخریه کی از سکه میوفته !

_ پسره اسم داره !

_ خدایی تو خودت خندت نمی گیره به اون دسته تبر می گی رهام ؟

لبخندش رو ول کرد و دندونای سفیدِ تازه لمینت شده ش رو به رخ کشید .

_ خط و خطوط روی سر و کلش و صدا تو گلو انداختنشو نبین این طفلک شیش ماه هم از من کوچیکتره .
خطرناک اون دیوثیه که هر غلطی می خواد بکنه و با سی و یک سال سن بره دختر هیجده ساله تور کنه !

می تونست وانمود کنه که از پیمان بدش نمیاد یا حداقل واسه حفظ ظاهر هم که

شده یه احترامی نگه داره ولی مینا همیشه همین بود ؛ گستاخ ، بی پروا ، بی چاک و دهن و کمی هم بیشعور ! برای همین هم شیش سالی بود که از خانواده " اَخ و تف " شده بود و مامان هر بار که اسمش وسط میومد ، می گفت " مینا رو یه سال بعد از تو حامله شدم ، به دلم نبود نگهش دارم ، همون موقع باید می نداختمش . " و من هم برای اینکه نینداخته بودش ، تا آخر عمر ممنونش بودم . درسته که مامان همین بغل ، دو تا کوچه بالاتر بود . درسته که بابا هفته ای یک شب روی همین مبل می نشست و سیب و موز پوست می

گرفت و به چنگال می زد و مثل یک مرد واقعی ، بعد از زدن بادگلویِ بعد پر کردن شکمش ، مزخرفاتِ سیاسی و اقتصادی می بافت ؛ ولی من فقط مینا رو داشتم . مینا رفیق بود ، گاهی حتی شبیه خواهرها هم می شد و رنگ و بوی خانواده می گرفت و یقه هم برای من جر می داد .

روی مبل کنارش نشستم و دستش رو بالا بردم و خودم رو توی بغلش فرو کردم و غر زدم " انقدر حرف مفت نزن ! "

آدم بغل کردن و این لوس بازی ها نبود ؛ صاف و سیخ نشسته بود و کمی هم

معذب شده بود و اگر رودربایستی نکرده بود ، ضربِ آرنجی هم نصیبِ قفسه ی سینه م کرده بود .

_ مهسا چه مرگته باز ؟!

در حالت عادی هم روابط دوستانه ای بین مینا و پیمان حاکم نبود و کافی بود تا من هم کمی این بین سوسه میومدم !
دستش رو کنار زدم و صاف نشستم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم .

_ خسته شدم انقدر این ماکان چهار چنگولی آویزونم بود ، دندونم در آورده می دونی ... حس می کنم سینه هام ... شیکمم هنوز دیگه از ریخت افتاده

مثل اولش نشده ؛ بذار بزنم بالا نیگا کن ...

خیره و دقیق نگاهم می کرد ، طوری که انگار می گفت " چرت نگو ، بگو چی شده ؟ "

_ چرا مثل اسب نگاه می کنی دیوونه ؟! گفتم که ... این نیکان هم تازگی ها خیلی سرتق و لجباز شده هفته ای چند روز مهد رو می پیچونه ؛ ببین همین الان معلوم نیست داره چیکار می کنه که صداش نمیاد ... اصلاً بذار پاشم نگام کن هیکلم به هم نریخته ؟ ...

کوچکترین تغییری توی لحن نگاهش بوجود نیومد ؛ فقط زل زده بود به تخم چشمهام .

_ بگو چی شده دختره ی خنگ ...

یک مشت اسنک از پلاستیکِ توی دستِ ماکان که زیر پاهام نشسته بود ، برداشتم و بین خودم و مینا گرفتم و با سر اشاره کردم که بخوره و چند تایی هم توی دهن خودم فرو کردم که با حرفهایی که مدام تا پشت زبونم میومد ، جوییده بشه و بره پایین . مامان جایی توی مغزم ، درست زیر گوشم می گفت " حرفی که توی خونه ست نباید بیرون بره " . قبلی ها

رو نبلعیده یکی دیگه توی دهنم فرو
. کردم و بلند شدم

. برم لباسای بچه ها رو پهن کنم _

...

روی صندلی توی آشپزخونه نشسته بودم و همونطور که حواسم به قابلمه ی برنجِ در حال جوش بود ، نگاهم روی بخارِ باریکی که از سوپاپِ در قابلمه ی خورشت بیرون می زد ، مونده بود و در کنارِ همه ی اینها هم دو دستی کتابم رو چسبیده بودم و انگشتِ اشاره م رو لاش گذاشته بودم و محض احتیاط هم مدام

زیر لب تکرار می کردم " صفحه ی ۲۶۸ " .

جای حساس کتاب بود ، مردیکه ی بی شرفِ داستان حرف توی کله ش نمی رفت که دختر نمی خواستش و این وسط تمام آدمها و اتفاقات و حتی جریانِ آب و باد هم مخالف دختر بود .توی حال و هوای کتاب بودم ، انقدر که اگر کسی صدام می کرد باران ، ممکن بود برگردم و هیچ بعید نبود به پیمان هم بگم ماهان ! از بعدازظهر که مینا رفته بود همینطور کتاب چسبیده بود به دستم و حتی اثرِ دو قطره از سوپِ ماکان هم روش مونده بود . بس که موقع سوپ

خوردن مشتِ دستش رو آورده بود سمت کتاب تا بگیردش . عاشق صدای پاره شدنِ کاغذ بود و به محض جر خوردنش گل از گلش می شکفت !

کتابِ قبلی رو تازه تموم کرده بودم ، کتابش هنوز بالایِ یخچال بود . فقط کتاب نبود که می شد از سوراخ سنبه های آشپزخونه پیدا کرد ، یه خودکار و یه دفترچه خاطرات هم بود که تهِ کابینتِ حبوبات پشتِ قوطیِ نخود و لوبیا گذاشته بودم . هندزفری و مبایلم هم همیشه ی خدا از دستِ نیکان ، بالای مایکروفر بود . فقط اینها هم نبود ، یه قوطیِ فلزی و مستطیل شکلِ آبنبات بود که یه کارتِ

بانکی و کمی هم پولِ نقد توش گذاشته بودم و پیمان روحش هم خبر نداشت و توی کشو زیرِ توده ی دستمال ها و دستگیره ها گذاشته بودم . مامان می گفت " هیچ کی از فرداش خبر نداره ، زن باید واسه خودش پس انداز کنار گذاشته باشه " . مامان پیمان می گفت " زن نباید واسه مردش ، زیر و رو بکشه " . مینا می گفت " زن باید مستقل باشه منت هیچ نره خری رو هم نکشه !" . پیمان هم که می گفت " تو نگرانِ یه قرون دو زار نباش ؛ فقط تمرکزت رو بذار روی بچه ها " و اولِ هر ماه هم

مبلغِ ثابتی به حسابم می ریخت و فقط یه برگه فیشِ حقوقی این وسط کم بود .

بلند شدم و شعله ی برنج رو کم کردم و دم کنی گذاشتم و خورشت رو هم زدم و کمی هم چشیدم و تکرار کردم " صفحه ۲۶۸ ی " .

حتی به یاد آوردنِ آخرین پاراگرافی که خونده بودم توی دلم رو خالی می کرد و کمی هم اسید معده م رو تحریک کرده بود و توی قفسه ی سینه م احساس سوزش می کردم و مسبب همه ی اینها ماهانِ عوضیِ کتاب بود که درست همینجا توی صفحه ی ۲۶۸ زده بود به سرش و من با باران می ترسیدم و با

باران عصبانی می شدم و شاید حتی سرخ و سفید هم می شدم . گاهی فکر می کردم ، روحِ من روحِ دختری باکره بود ، شاید هفده هجده ساله ، خام و بی تجربه . لای این ورق های تایپ شده ذوق می کرد ، هول می شد ، سرخ و سفید می شد . چند روزی باران می شد یکی دو هفته ای ساره بود و شاید چند ماهی هم یلدا مونده بود . هر طور که بود کنارِ هم گذاشتن روح و جسمم بیشتر مثل یه شوخیِ بی مزه بود .

شاید هم موضوع پیش پا افتاده ای بود ؛ باید یکبار هم که شده از مامان می پرسیدم که اصلا هیچ وقت ته دلش مور

مور شده بود ؟ از جون آلبوم های ورق ورق شده چی می خواست با اون جعبه دستمال کاغذی همیشه جلویِ دست ؟ شاید مامان هم پشت اون پوست چروک خورده و عضلات شل و از ریخت افتاده ، دختری هفده ، هجده ساله مخفی کرده بود .

سمت میز ناهار خوری رفتم و کتاب رو باز کردم و روی کتاب پهن شدم . خط دوم رو هنوز نخونده ، صدای نق زدنِ ماکان باعث شد کف دستم رو روی کتاب بکوبم . بلند شدم و تکرار کردم " صفحه ۲۶۸ ی " .

پیمان کفگیر کوچیکی از برنج توی بشقابش ریخت .

_ چه خبر ؟ امروز چطور گذشت ؟

خبری نبود . گاهی فکر می کردم پیمان شب ها من رو با این سوالش دست می نداخت ! فقط سرم رو به نشونه ی هیچی تکونی دادم و کمی از سالاد شیرازی خوردم . دو تا از لیوان ها رو جلو کشیدم و با دلستر پر کردم . یکی رو جلوی نیکان گذاشتم و یکی هم جلوی پیمان . ماکان چند دونه برنجی که توی دهنش گذاشته بودم با زبون بیرون داد و ملچ ملوچ صدا داری کرد . چشمش به لیوانِ دلستر نیکان بود . پیمان کمی از

دلسترش لب زد و چرخی به لیوانِ توی دستش داد .

_ ساکت نباش . تعریف کن برام .

حرف زدن هایِ آخر شب حسِ آرامشی ناشی از تحت کنترل بودنِ اوضاع بهش می داد ، حالا می خواست درباره ی لپه هایِ دیر پزِ قیمه باشه یا شوخی زشت شوهرِ نچسب معصومه ، دختر عموش ، توی مهمونیِ چند شب پیشِ مامانش .

در هر صورت حالا می خواستم از اون حسِ خوبِ تسلط ، محرومش کنم . گوشتی از بشقابِ خورشت روی برنجم گذاشتم و لب زدم " گرسنمه " و دهنم رو

از غذا پر کردم . نیکان لیوانِ خالی رو جلو آورد .

_ بازم می خوام . بریز .

چشم درشت کردم و به بشقابِ تقریبا دست نخورده ش اشاره کردم . پیمان با چنگال رو کاسه ی ماستِ چکیده ی جلوش شیار درست می کرد .

_ اوضاع مینا چطوره ؟ رابطت باهاش در چه حاله ؟ ... امروز اینجا بود ؟

همونقدر که مینا برای من قوتِ قلب بود ، نقطه ضعف هم حساب می شد و همه ی اینها به خاطر سختگیری مامان بود و راه ندادن مینا به جمعِ خانواده و جای

خالیش و دهن گشادِ مردم و تف سربالا !
سر و ته حرفش یک معنی بیشتر نداشت
. ” !” باز اون دختره زیر پات نشسته ؟

دلم فقط چند قاشق بیشتر از بشقاب غذام
رو می خواست در سکوت و آرامش .
ولی اوضاع خوب پیش نرفت . نیکان
بشقابِ پر رو پس زد و بازوش رو روی
میز کشید و لیوانِ خالی رو جلوم گرفت
و همزمان ماکان کف دو دستش رو روی
صندلی غذاش کوبید و محتوای بشقاب
کوچیکش رو پخش و پلا کرد و پیمان
هم کمی لبخند زد ؛ شبیه آدمهایی که
درست وسط خال زده بودند و همه ی
این ها باعث شد ، مثل ماشین بدون

راننده ای که سرِ یک سراشیبی ایستاده ؛
. با فشارِ کوچیکی روی دور بیفتم

_ اتفاقاً . سلام رسوند . مینا هم خوبه
... امروز اینجا بود

لیوان نیکان رو کنار زدم و قاشق
. کوچیکی هم به خورد ماکان دادم

_ رابطت . ساکت نباش . تو تعریف کن
با همکارت چطوره ؟ اسمش چی بود ؟
... چرا یادم نمیاد ؟ اون دختره که خیلی
! آتیش پاره بود

کمی از ماست چکیده رو آهسته و متفکر
، مزه کرد و انگار که منظور کلامم رو
گرفته باشه ، ابروهاش کمی بالا رفت و

صورتش باز شد . در حالی که لیوان نیکان رو از دلستر پر می کرد ، نگاهم کرد ؛ شبیه وقت هایی که نیکان رو نیمه شب ، سرِ قوطی شکلات صبحانه گیر می انداخت ؛ یا ماکان رو در حالِ مکیدنِ شست پاش ؛ توبیخ گر ، نه چندان جدی و پدرانه نگاهم کرد !

ای فضول _ !

و این همه ی جوابی بود که بعد از چند روز درگیر شدنِ فکر و اعصابم به من داد . نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر . بی خیال و با اعصابی که دیگه آروم بود ، غذای ماکان رو تا آخر داد ، با نیکان انقدر کشتی گرفت تا بیهوش شد

و تا ساعت دو صبح هم پایِ فوتبال نشست . نه اینکه ساعت همراهم باشه یا به ساعتِ روی دیوار ، بالایِ تاجِ تخت نگاه کرده باشم ؛ اصلاً چشمهام بسته بود ؛ از صدایِ خودش فهمیدم ؛ وقتی موهایِ روی پیشونیم رو کنار می زد و صداش از کنارِ گوشم میومد و کمی هم بوی خمیردندونِ نعنایی به مشامم می رسید .

ساعت دویِ نصف شبه و تو هنوز _ نخوابیدی دخترِ خوب ؟!

و من با چشمهای بسته به واژه ی " دخترِ خوب " فکر می کردم که ایرادِ فنی داشت و توی این شرایط حتی کمی

توهین آمیز هم به نظر می رسید و معنی ای مثل " هالو " داشت یا چیزی شبیه به اون ! چشمهام که بسته بود ، آروم و کشدار هم نفس می کشیدم ولی باز متوجهِ بیدار بودنم شده بود . با فشارِ نوکِ انگشتش به چونه م کمی لبهام از هم باز شد .

وقتی خوابی دهنت از هم باز می _ مونه ، اینجوری !

پلک هام رو باز کردم و روشنی اتاق کمی چشمهام رو زد . تمام این چهار ساعت ، موقع شستن ظرف ها ، خشک کردن و جابجاییشون ، شیر دادن به ماکان و خوابوندنش ، اصلاً همین جا

روی تخت تمام مدتی که دراز کشیده بودم و مبایلم رو بالا و پایین می کردم ، منتظرش بودم تا توضیح کوتاهی محض خر کردنم هم که شده بشنوم یا حتی برای نگاه انداختن به مکالمه ها و پیام های شخصیش توپ و تشری می زد . ولی تمام واکنشی که نشون داده بود همون ای فضولِ سر شام بود . رو به پیمان برگشتم و دستم رو زیر بالش فرو کردم و خنکی بالش رو با پوست صورتم بلعیدم . نگاهم می کرد ؛ همانطور که ماکان رو موقع شیر خوردن تماشا می کرد یا نیکان رو موقع آواز خوندن ؛ با مختصری لبخند ته چشمهاش و از بالا به

پایین با اشراف کامل ، انگار ما همه اینجا کف دستش بودیم .

پس حتی مهسایِ مهربونِ منم وقتی _ حسادت می کنه ، خطرناک میشه !

پس " مهربون " به نظر می رسیدم ؛ مثل صدایِ خودِ آدم که به گوش خودش یک طور به نظر می رسید و به گوش بقیه یک طور دیگه ؛ به نظر خودم مهربون نبودم . شاید بی سر و زبون یا کمی هم بی عرضه ولی حداقل الان " مهربون " اشتباه ترین کلمه برای توصیف من بود . خسته تر از این بودم که به حرفهایی که می زدم فکر کنم .

! بسوزه پدر تجربه عزیزم _

اون چشمهای ملایم با چرخشی از من به سمتِ تابلوی دو نفره ی روبروی تخت ، کمی هشدار دهنده شد .

! این شد دومیش _

شاید کمی حالت صورتش جدی به نظر می رسید ولی هنوز اشراف کامل داشت ؛ انگار من همین جا کفِ دستش بودم ! پتو رو تا روی صورتم کشیدم و اجازه دادم با موهام که روی بالش پخش و پلا بود بازی کنه .

...

صبح جمعه ای با پسر ها پشت درِ خونه ی مادرِ پیمان ایستاده بودیم . با ساکی آبی و پر از پوشک و لباس بچه ، درست بین پاهای من و نیکان . ماکان داشت از روی شال سینه م رو بو می کشید و گاهی زبونی هم می زد . توی ماشینِ آژانس انقدر ملچ ملوچ کرده بود و گاز گرفته بود که به اندازه ی یک دایره ی کوچیک از پارچه ی مانتوم خیس شده بود . نیکان این پا و اون پا می کرد . سرم رو خم کردم و با کمی اخم بهش تشر زدم .

نمی گم قبل از اینکه از خونه بیایم _ بیرون برو دستشویی ؟!

مادرِ پیمان خونه بود . نه اینکه از قبل تماس گرفته باشم ، بوی پیازداغ و رب تفت داده شده ، میومد . توی این خونه هنوز ظهر ها سفره های خوش آب و رنگ پهن می شد ، با سبد های کوچیک سبزی خوردن تازه و خوش عطر و کاسه های کوچیک ماست و خیارِ که روشون نعنا پاشیده شده بود و من هنوز که یاد ویارِ سفت و سخت چند ماه پیشم به بوی نعنا و تهوع های پشت سر هم و گلوی زخم شده ام میوفتادم ، دلم با نعنا صاف نمی شد که نمی شد !

در باز نشده ، نیکان کفش ها رو کنده بود و از لای دست و پای مادر رد شده بود و رفته بود .

_ سلام مهسا جان .

چشمهای خندون مادر روی ماکان بود که سلام کرد ؛ انگار که من فقط پس زمینه ای از تصویرِ روبروش بودم ؛ یک رنگِ آبی ملایم و کمرنگ ! ماکان رو که بغلش دادم و ساک رو داخل گذاشتم و کفش هام رو در نیاوردم ، نگاهش از ماکان گرفته شد و متوجه من شد .

_ چرا نمیای تو مادر ؟

امروز یه مقدار کار دارم ، برای _
. همین به شما زحمت دادم

حالت نگاهش کمی بیشتر توضیح می
خواست ، که با سکوتِ آمیخته با لبخندِ
من پا پس کشید . حالا من فقط یک پس
زمینه ی کمرنگ نبودم ، زنی با تیپی
دخترونه و بهاری بودم ؛ کمی از رنگِ
سفید و مقدارِ زیادی از رنگِ گلبهی .
نگاهش نامحسوس و محترمانه روی سر
و وضعم لغزید . ساده و کوتاه
خداحافظی گفتم و تا زمانی که رو
برگردونم چشمهام روی ماکان بود با آب
دهنی که راه افتاده بود و چشمهایی که
هنوز روی شال و خیسیِ مانتوم مونده

بود ؛ حالا مادرِ پیمان فقط یک پس زمینه بود . پس زمینه ای از رنگ کرمِ کمرنگ با گلهای نارنجیِ کوچیک شبیهِ دامنِ پیرهنش .

احساس سبکی می کردم ؛ انگار که مثل بچگی ها نیمچه بادی راه افتاده باشه و بادبادک کاغذی پیزوریم رو از کنجِ کمد بیرون کشیده باشم و هوا کرده باشم ؛ بخشِ بایگانی شده و خاک گرفته ای از خودم رو رها کرده بودم . این کتونی های کلفت و زمخت و بدریخت و این شلوارِ سفید و گشاد که از لای پاچه هاش خنکی هوای بهار رو تا زیر شکمم حس می کردم ؛ جزئی از همون بخش دفن

شده ی وجودم بود که تمام خونه رو برای پیدا کردنشون به هم ریخته بودم . فقط راکت های بدمینتون رو پیدا نکرده بودم تا به مینا زنگ بزنم و مثل قدیم ها توی پارکِ دم خونه ی مامان هفت دست شرطی بزنیم .

از همون نصف شب ، روی تخت ، توی دست و بالِ پیمان ، به مهسای هشت سال پیش فکر کرده بودم و اولین تصویری هم که جلوی چشمهام اومده بود ؛ همین کتونی های سیاه بود که بعد از نامزدی پیمان گفته بود " کفشات منو یادِ کفش فوتبالِ پارسا می ندازه ! " و من هم توی

جعبه کرده بودمشون و کنار گذاشته بودم
.
سر خیابونِ خونه ی پدری پیمان رسیده بودم و به شک افتاده بودم که نکنه این احساس سبکی ، جای خالیِ ماکان بود ؟! از همه بدتر ، بوی بذاقِ دهنش بود که روی شالم مونده بود و بوی شیر می داد و بوی دود اگزوز ماشین ها هم حریفش نمی شد . بی اراده چرخیدم و سمت خونه برگشتم و بزرگترین قدم هایی که می تونستم برداشتم . اصلاً می رفتم و بچه ها رو تر و خشک می کردم و ور دستِ مادرِ پیمان سالادی درست می کردم و با هم منتظر پیمان و پارسا می

شدیم تا از کوه برمی گشتند و ظهر جمعه ای ناهاری دور هم می خوردیم . چه اهمیتی داشت که تصویر پس زمینه باشی و آدمها موقع سلام کردن به چشمهات نگاه نکنند ؟! اصلاً مامان راست می گفت که توی چشم و نظریم ؛ چشم خورده بودیم . باید صبح ها اسفند دود می کردم .

صدای زنگ مبایل سرعت راه رفتنم رو کم کرد . گوشی رو از جیب بزرگ مانتوم بیرون کشیدم و نگاهی انداختم . عکس ماکان توی بغلِ نیکان روی صفحه افتاده بود ؛ تماس از خونه بود .

به خاطر قدم های بلندم ، در حالِ نفس نفس زدن بله ای گفتم .

_ کجایی ؟

حتی می تونستم از اینجا هم ببینمش با همون گرمکن شلوارِ سورمه ایش که برای کوه رفتن ، پوشیده بود ؛ کنارِ میز تلفن ایستاده بود و سه انگشتِ دستِ آزادش رو روی شقیقه ش می کشید .

_ بچه ها رو بردم خونه ی مامان ...

وسط حرفم پرید .

_ پس سر اون قضیه هنوز داستان داریم ؟!

تقریباً ایستادم و سکوت کردم تا ادامه بده ولی پیمان هم سکوت کرده بود و حدس می زدم می خواست از صداهای اطرافم متوجه بشه کجا هستم .

_ تا من یه دوش می گیرم و میام خونه ی مامان ، اونجا باش .

به گوشی قطع شده نگاه کردم و سمتِ سر خیابون چرخیدم و راه افتادم . دو مسیر دیگه تاکسی می گرفتم ، پارکِ دمِ خونه ی مامانم بودم . باید توی راه یک زنگی هم به مینا می زدم تا راکت های بدمینتونش رو میاورد .

...

نیاز به تنظیمِ الارمِ ساعتِ مبایل نبود ؛ به دقیق ترین شکلِ ممکن ، هر چهار ساعت ، پیِ ماکان می گشتم ، سینه هام کمی وزن می گرفت و شیر ترشح می کرد و حالا ماکان اینجا نبود . یا نه درستش این بود ؛ من اونجا نبودم ؛ مثل یه ولگرد ، زیر آفتاب ، کنار جدول خیابون پرسه می زدم .

به پارکِ محل بچگی سر زده بودم و هیچ تیکه ای از گذشته ی دور انداخته شده م رو پیدا نکرده بودم و تنها حسی

که بین یک مشت دختر پسرِ لاغر و زردمبو و آفتاب سوخته پیدا کرده بودم ؛ حس دلقکی بود با لباسهایی بی قواره . شبیهِ آدمی شده بودم که اتوبوسِ اشتباهی سوار شده بود و تمام مسیر خوابیده بود و حالا نه توی مقصد بود و نه مبدا و نه جونِ این همه راه برگشتن رو داشت و نه قوه ی تشخیصی برای پیدا کردن مقصد .

توی اولین تاکسی خالی ای که جلوی پام نیش ترمز زد ؛ نشستم و تا به خودم بیام ، جلوی خونه ی پدری پیمان بودم . از ماشین پیاده شدم و به ساعت نگاهی انداختم . ساعت دو و نیم بود و احتمالا

ناهار رو خورده بودن و حالا نوبتِ چاییِ بعد از غذا بود .

زنگ در رو زدم و در که باز شد تا تختِ مادر و پدر پیمان که ماکان رو روش می خوابوندند ، پر زدم . نه اینکه از کسی پرسیده باشم که ماکان کجاست ، بو کشیده بودم ؛ آخه ما هم رو بو می کشیدیم . چندان متوجه سلام هایی که دادم و شنیدم و دست هایی که به دستم گیر شد هم نبودم . حتی به حرفهای مادرِ پیمان هم بی توجه بودم که چیزهایی درباره ی سیر بودنِ ماکان و فرنی ای که داده بود ، می گفت و فقط سرم رو به نشونه ی تایید چند باری بالا و پایین

کردم . مانتوم رو کندم و روی تخت کنارِ ماکان نشستم و روش خم شدم و بوی تنم کافی بود تا چشمهاش رو کمی باز کنه و انگشتهای کوچیکش رو بندِ لباسم کنه ؛ آخه ما هم رو بو می کشیدیم ...

حالا که دم و بازدمِ ماکان رو با پوستم حس می کردم و به برجستگی راه گلوش و قورت دادنِ شیر نگاه می کردم ، به این نتیجه رسیدم که مقصد همینجا بود ؛ جایی کنارِ پسرهام . نیکان توی چهار چوبِ در این پا و اون پا می کرد و تماشامون می کرد و گاهی هم نگاه نه چندان دوستانه ای به ماکان می انداخت .

دستِ آزادم رو کمی باز کردم و بی صدا لب زدم " بیا مامان جون " . نه اینکه با سر بپره توی بغلم ؛ آروم و حتی با اکراه اومد . هر بار که ماکان رو در حالِ شیر خوردن می دید ؛ من رو به چشمِ یک خیانتکار نگاه می کرد !

پیمان با کمی فاصله بیرون اتاق ایستاده بود . شاید تصویر من که بچه هام رو سفت و سخت بغل کرده بودم ؛ برای خانوادش ویترینِ دلفریبی از خانواده ی گرم و دوست داشتنیمون بود و لبخندِ شیرینی روی لبهایِ مادر و پدرش میاورد ؛ ولی پیمان از همون فاصله ی سه چهار متری خوب فهمیده بود که من

امروز اون رو و بچه هام رو به مدت چهار ساعت ترک کرده بودم . حالا دیگه از بالا به پایین نگاه نمی کرد ؛ من روبروش بودم . کفری به نظر می رسید و انگار براش همه چیز کمی سخت شده بود . شاید رقت انگیز به نظر می رسید ولی من از همین مقابله ی خاموشِ چهار ساعته هم حس خوبی داشتم .

داخل اومد و روی تخت کنار نیکان نشست و پنجه ی دستش رو توی موهای نیکان فرو کرد و بدون اینکه نگاهش رو از موهای نیکان بگیره ، ساده و بی حالت پرسید .

خوبی ؟ _

نگاهم نمی کرد و حداقل از نظر من وقتی کسی نگاهت نمی کنه ، لزومی نداره که جوابش رو بدی ؛ ولی پسرها و اتاق و حتی اسباب و وسایل طوری ساکت بودند که لبام جنبید " ممنون " .

نگاه نیکان از بالای ساعد دستم به پیمان بود . پیمان هم مثل من متوجه شد و همونطور که به نیکان نگاه می کرد ، با لبخند جمله ش رو ادا کرد .

_ اگه به نظرت مشکلی نیست ، یه چند ساعتی رو با هم بگذرونیم .

دستم رو از دور نیکان باز کردم و ماکان رو که خوابیده بود ، آروم روی تخت گذاشتم .

_ ماکان تازه خوابیده ، بذار بیدار بشه .

_ منظورم خودمون دوتاست ، بدون بچه ها .

نیکان حساس شده بود و به لبهام زل زده بود .

_ باید فقط من . باشه ...

حرفم قطع شد و همزمان با شنیدن صداش ، مچ دستم به سمت جلو کشیده شد و از ذهنم گذشت که فشار دستش برای یه گفتگوی ساده کمی زیاد نبود ؟!

! همین الان عزیزم _

...

برای این وقت گذروندن دو نفره ، کافه نرفتیم ؛ سفره خونه و پارک هم نرفتیم ، حتی توی ماشین هم ساکت بودیم . پیمان من رو یکراست خونه آورد . ماشین رو به بدترین شکل ممکن ، جلوی در پارکینگ پارک کرد و پام رو توی پیاده رو نگذاشته ساعد دستم توی دستش بود . به نظر من که فقط می خواست جدی و تا حدی خشن به نظر برسه شبیه وقتهایی که از توی آشپزخونه کف دستم رو به

نشونه ی کتک زدن به نیکان نشون می دادم و گوشی رو دستش می دادم و با خیال راحت به کارهام می رسیدم ؛ در هر صورت داشت زیاده روی می کرد . گرفتن ساعد دست یک زن همون اندازه توهین آمیز بود که دست گذاشتن پشت کتف و هل دادنش .

با همون وضعیت داخل رفتیم . بوی سیگارِ غلیظ هوا هشداری برای ملاقاتِ آقای واحدی ، همسایه ی طبقه ی اول بود و پیمان به اندازه ی من دقیق نبود و به کسری از ثانیه رو در روش بودیم . فقط ما " آقای واحدی " صداش می کردیم ؛ برای شاگردهای پیانوش که

گاهی زنگِ رو اشتباهی فشار می دادند ، استاد برنا بود ! حتی از نفس هاش هم بوی سیگار بیرون می زد و الان هم زیر دماغم می زد و دچار احساس تهوع می شدم . چقدر همین بوی سیگار توی دوران بارداری شر شده بود و شکایتش رو پیش مادر بزرگش که طبقه ی دوم بود ، برده بودم و مادربزرگش هم بی ملاحظه اول و آخرش رو به فحش کشیده بود و تنِ پسر و عروسِ زیر خاک رفته ش رو برای همچین پسری لرزونده بود . نه اینکه با سیگار کشیدنِ نوه ش مشکل داشته باشه ، دلش از جای دیگه ای پر بود . چند وقتی بود که گاهی اول صبح

ها یا آخر شب ها زن توپر و هیکلی ای از خونه ش بیرون میزد و سوار آژانس می شد و غیب می شد و من هم جز جثه ی استخونی و نسبتاً درشتش و روسری های ساتنِ تیره ش چیزی ندیده بودم .

بدنم رو جلو کشیدم تا دستهامون دیده نشه و ساعدم رو کمی پیچوندم تا پیمان رهاش کنه و جواب سلام و احوال پرسی آقای واحدی رو که متوجه دستهامون نشده بود ، دادم . پیمان علاقه ای به معاشرت با همسایه ها نداشت و این موضوع چیزی نبود که پنهانش کنه . در واقع این موضوع قابل تعمیم به بقیه هم بود ؛ به نظر پیمان اغلب مردم احمق ،

سطح پایین و بی از اندازه متوسط بودند ؛ مگر اینکه یک جوهره ای نشون می دادند . از روبروی آقای واحدی گذشتیم و سوارِ آسانسور شدیم و قبل از بسته شدنِ در آسانسور ، متوجه کسی شدم که درست پشت سر ما و جلوی درِ حیاط ایستاده بود . مردی لاغر با موهایی قهوه ای و کمی بلند و حالتدار . دیدنِ این تیپ های هنری اینجا چندان عجیب نبود ، در واقع از این هنری تر هم می اومدند و می رفتند ! تاس هایی که قدِ ریششون به قفسه ی سینشون می رسید و پسرهای جوونی با موهای بلند و یکدست سفید . چیزی که چهره ش رو توی ذهنم ثبت

کرد لبخندِ مسخره ش و نگاهِ ثابتش روی دستم بود .

نزدیکترین نقطه برای نشستن ، بعد از وارد شدن ؛ راحتی دودیِ دو نفره بود .

_ بپرس ؟

می تونستم دو تا خالِ ریزِ روی گردنش رو به وضوح ببینم و بوی آدامس اکالیپتوسِ لای دندونهاش رو حس کنم .

فاصلمون برای استارتِ یک دعوا بعد از یه مدتِ طولانی ، خیلی کم نبود ؟!

ابروهام رو بالا دادم .

_ چی بپرسم ؟

هنوز به نظرم خشونتش و عصبانیتش نمایشی میومد .

_ درباره ی هر موضوعی که باعثِ این بچه بازیات شده .

حتی الان هم به نظرش بچه می رسیدم . باید چطور رفتار می کردم و چه جوهره ای از خودم نشون می دادم که یکی از احمق های متوسطِ توی ذهنش نباشم ؟! چیزی که نگفتم ادامه داد .

_ داری ریتم زندگی رو به هم می زنی و من اصلاً حوصلشو ندارم .

می تونستم قسم بخورم ، ناامید کننده ترین جملاتِ تمام زندگیم بود . برطرف

کردن سوء تفاهمات ، به خاطر اینکه مردِ روبروت حوصله ی سر و کله زدن با تو رو نداره و تو ریتم زندگیش رو به هم زدی . حس ماکان رو داشتم وقتی با کلی اشتیاق سمتِ نیکان و اسباب بازیهاش می رفت و بازیش نمی داد و لب و لوچه ش آویزون می شد . نیم خیز شدم .

_ دیگه ریتم زندگیتو بهم نمی زنم .

نذاشت کامل بلند بشم و ساعد دستم رو گرفت و پایین کشید . مشکلش با ساعد دستم چی بود ؟! به نظرم جدیت و خشونتش دیگه نمایشی نبود .

خوشت میاد باهات اینطوری رفتار _
کنم ؟

. ساده سرم رو به علامت نه تکون دادم

جوابم باعث شد کمی احساس پشیمونی
بکنه و سعی کرد با حرکت کف دستش
روی سر شونه و گونه م جبرانش کنه که
. بدنم رو کمی عقب کشیدم

حتی توضیح دادن درباره ش هم _
زشته . می دونی اون دختره چند ساله
پیش ما کار می کنه ؟ باباش رفیق چند
سالمه ؟ ما یه رابطه ی کاری ساده و
! دوستانه داریم ؛ همین

شاید بی فکر جوابش رو دادم ولی جواب منطقی ای بود .

_ منم می خوام از این روابط ساده و دوستانه داشتم باشم !

حالت ملایم صورتش از بین رفت و مشتش جمع شد . فقط مشکل اینجا بود که سرشونه ی منم توی مشتش بود ؛ سرشونه م کمی دردناک شد ولی چندان ناراحتم نکرد . حتی کمی راضی هم بودم .

دستش رو باز کرد و جای انگشتهاش رو کمی ماساژ داد .

_ ناهار نخوردی ، نه ؟

پس ترجیح داده بود ، از کنار حرفی که زده بودم بگذره . فکر می کنم خودم هم همین رو ترجیح می دادم که سرم رو به علامت " نه " تکون دادم . اجازه می دادم برام ناهار بخره ؛ حرکت انگشتهای دستش رو روی ساعد دستم و شونه هام و گونه هام و اصلاً تمام بدنم مدیریت کنه ؛ مدل کفش ها و شلوار ها و لباس هام رو انتخاب کنه و من هم دیگه ریتم زندگیش رو به هم نمی زدم .

...

دیشب ، درست ساعتِ سه و نیم ، کتاب آخری هم تموم شده بود و شخصیت ها عاقبت به خیر ، عدالت مثل هوا بر آدمها جاری و خوشبختی هم یک نقطه ی پایان شده بود . حتی ماهان هم اون آشغال عوضی اوایل کتاب نبود ، سر به راه شده بود ، اصلاً یک مرد تمام عیار شده بود !

بر خلاف تصورم تموم کردن کتاب نه تنها حال بد این روزهام رو بهتر نکرده بود ، کلافه ترم کرده بود . نیاز به ریکاوری داشتم و برای ریکاوری مبتذل ترین و دم دست ترین روش ممکن رو انتخاب کرده بودم ؛ از صبح با مینا توی

آرایشگاه زیر دست آرایشگر نشسته بودیم . از رنگ مو و ابرو شروع کرده بودیم و با طراحی ناخون های دست و پا تمومش کرده بودیم . مینا مژه هاش رو هم اکستنشن کرده بود و مثل سرندیپیتی ، مدام توی صورتم پلک می زد و اعصابم رو به هم می ریخت . می دونست چندان با ظاهر جدیدم راحت نیستم . شاید هم به خاطر این بود که چندان مطابق سلیقه ی پیمان نبود ؛ انتخاب های پیمان ، " مدل ابروهای خودت " ، " رنگ موهای خودت " و " فرم لبهای خودت " و کلاً " هر تحفه ای که خودت هستی " بود !

چه مرگته ؟ بَده خوشگل شدی ؟ _
!عادت نداری نه ؟

به نظرت زیاد موهام روشن نشده ؟ _

در عقبِ ماشین رو باز کرد تا ماکان رو داخل صندلیش بذارم .

تو به این می گی روشن ؟! گند نزن _
! به حالمون بابا

از محکم بودن و راحت بودن جای ماکان که مطمئن شدم ، روی صندلی جلو نشستم و تماشاش کردم که سر فرصت رژ لبش رو با نگاه به آینه ی جلوش تمدید کرد و راه افتاد .

راستی دیروز چه خبر بود ؟ _

. برگشتم و گنگ نگاهش کردم

_ خبر خاصی نبود .

لبخند زد و لپم رو با دو انگشت کشید که ناخون های بلندش روی پوستم آهسته کشیده شد .

_ وقتی پیمان زنگ می زنه تا حال منو بپرسه یعنی حتما خبر خاصی بوده !

. خودم رو به اون راه زدم

_ چه خبری دیوونه ! زنگ زده حالتو بپرسه دیگه . چی گفت مگه ؟

_ یه احوال پرسی ساده !

احتمالاً دیروز ظهر پیمان فقط می خواست چک بکنه پیش مینا هستم یا نه . لبخندی زدم و سری تایید کننده ، تکون دادم .

_ ببین منو مهسا اگه مشکلی پیش اومده ؛ اگه اذیتت می کنه ؛ بگو دهنشو صاف کنم . نذار فکر بکنه کس و کار نداریا ...

اینطور که حرف می زد یاد دوران دبیرستانش می افتادم و شاخ و شونه هایی که توی مدرسه می کشید و من می رفتم و بی سر و صدا جمع و جورش می کردم .

_ بپا حالا زخمیمون نکنی خوشگله !

خندید و گمشو ای هم گفت . برای من مینا چندان فرقی با پسرهام نداشت ، کمی بزرگتر ، درازتر و شاید بی عقلتر بود . مینا گاهی حکم بچه ای رو داشت که فقط از شکم من بیرون نیومده بود !

...

نیکان کاسه ی پف فیل رو بغل کرده بود و کنترل ماهواره رو دست گرفته بود و بالا پایین می کرد . ماکان دستش رو با هزار بدبختی از لای دست و بال نیکان رد کرده بود و به پف فیل ها رسونده بود .

یک ساعتی گذشته بود و هنوز مینا برنگشته بود . کارد به شکمش می خورد که هر دقیقه یک چیزی ویار می کرد و حالا هم پیِ فالوده رفته بود . به گمونم مینا هم یک مرگیش بود ؛ هم پای من اومده بود و سر و صورتی جلا داده بود و دو ساعت پای آهنگ های دامبولی و بزن و بکوب ماهواره چرخونده بود و لرزونده بود و دو برابر من و بچه ها پیتزا و سیب زمینی بلعیده بود و تمام مدت هم سراغ مبایلش نرفته بود ؛ نه ! حتماً یک مرگیش بود

به گوشم یک صداهایی میومد ، شاید کمی تیز و نازک . نیکان که سرش رو

برگردوند و به چشمهام زل زد ؛ کنترل رو از دستش بیرون کشیدم و خاموش کردم . صدا واضح تر شد . بلند شدم و سمت پنجره رفتم . آقای واحدی با اون هیکل درشت و گوشتالود جلوی در ایستاده بود و با کسی دعوا می کرد . کمی که این پا و اون پا شد و کنار رفت ؛ شال سفید مینا و موهای تازه رنگ شده ش رو تشخیص دادم . دم دستی ترین لباس ها ، پیرهن مردنه ی خاکستری پیمان بود و شال سیاهی که روی آویز لباس پشتِ در لق می خورد .

همونطور که سمت در می رفتم ، صدام رو بلند کردم .

. نیکان مراقب ماکان باش تا بیام_.

سوار آسانسور که می شدم ، صداها کمی واضحتر و بلند تر می شدند و بالارفتن دمای پوستم رو حس می کردم . دماری از روزگار آقای واحدی در می آوردم . که هیچ وقت فراموش نمی کرد

خودم رو به در حیاط رسوندم و مرد لاغر اندام و کشیده ای که پشت آقای واحدی ایستاده بود و برای بار دوم می دیدم ؛ با تنه ی محکمی کنار زدم و جمله ای که داشتم برای بار سوم توی این چند دقیقه می شنیدم ؛ تیر آخر رو رها کرد ؛ رو به مینا گفت " برو پی کارت زنیکه ی هرزه "!

کف دستم رو به محکمترین شکل ممکن به پشت سر آقای واحدی کوبیدم و خودم هم از صداش کمی جا خوردم . صدایی شبیه کوبیدن به پوسته ی هندونه ای شیرین و آبدار ! آقای واحدی با تعادلی به هم خورده قدمی جلو رفت و عقب برگشت . مینا با دهن باز نگاهم کرد و شرط می بندم که ممکن بود زیر خنده بزنه ولی من احساس می کردم پوست صورتم از حرارت بالا حتی دچار سوختگی شده بود .

_ به کی گفتی هرزه ، بشکه !

مرد ، من رو عقب کشید و خودش بین من و آقای واحدی که جلو می اومد ،

ایستاد . آقای واحدی از فرط عصبانیت کلمات مبهم و نامفهومی می گفت .

_ برو اونور بهراد ، کاریش ندارم .

من رو کاری نداشت ؟! مادربزرگش رو به عزاش می نشوندم !

مرد رو دور زدم و به کسری از ثانیه ، توی صورت آقای واحدی داد کشیدم .

_ می گم به کی گفتی هرزه ، آشغال ؟

به ذره ای از آب دهنم که موقع داد کشیدن روی ریش کمی بلندش پریده بود ، نگاه کردم . آقای واحدی در حالی که شکه شده بود کلمه ای نگفت و توی این ثانیه می تونستم قاطعانه بگم که این یک

ریکاوری درست و حسابی بود . تمام خشمم انگار ته کشید و خالی شدم .

مردی که بهراد خطاب شده بود ؛ با انگشت اشاره به شونه ی مینا زد .

_ ببین چه آتیشی به پا کردی ؟

مینا به پاش اشاره کرد و کفشش رو کمی بالا آورد .

_ ته سیگارشو انداخت روی پام ، هنوز داره می سوزه . روی پوستِ قسمتی از پاش که با کفش پوشیده نشده بود ، سوختگیِ صورتی رنگ کوچیکی مشخص بود . و به دقیقه نکشیده من

همون آدم در حالِ انفجار بودم که صدای پیمان رو شنیدم .

_ شما برو بالا .

توی درگاه در ایستاده بود و پارسا پشت سرش . با انگشت بالا رو نشون داد و هینی که مینا کشید ، تکونی به بدنم داد . نیکان روی صندلی پشت پنجره ی آشپزخونه بود .

مسیرِ در حیاط تا جلویِ در واحد رو یک نفس دوییدم . چشمهام فقط نیکان رو می دید با اون تیشرت شلوارکِ خاکستری و نارنجیش و موهای فرفریش ، پشت شیشه ی آشپزخونه . تا خودم رو

به خونه برسونم ، چند باری به در و دیوار خورده بودم و انگشت های پام هم از کوبیده شدن به نرده ها ضربان داشت . نیکان صندلی رو کنار پنجره گذاشته بود و روش ایستاده بود . ماکان از پایه های صندلی گرفته بود و ایستاده بود . اگر پنجره رو باز کرده بود و فقط تعادلش رو از دست داده بود ، اگر ماکان تعادلش رو به هم زده بود ... نیکان رو بغل کردم و پایین گذاشتم و چشمهام رو بستم . لب پایینم رو لای دندون هام فشار دادم و دستهام رو روی پهلوهام که تیر می کشید گذاشتم و تند تند نفس کشیدم . به خاطر این بی فکریم ،

نیاز شدیدی به تنبیه خودم داشتم و با تمام وجود تمایل داشتم به بدنم آسیب برسونم .

_ اون آقا کار بد کرده بود زدیش !

چشمهام رو باز کردم و به نیکان که بر خلاف صورت آرومش ، ترسیده بود ؛ خیره شدم . بریده بریده جواب دادم .

_ نه مامان ... باهاش ... شوخی کردم .

چندان باور نکرد ولی واقعاً دوست داشت تا باور کنه . نیکان برخلاف تصور مینا به من هم شبیه بود .

_ چرا شوخی می کردین ؟

_ چون دوست بابا بود .

نیکان داشت خاطره ی ترسناک دعوایی که توی ذهنش شکل گرفته بود با حرفهای من بازسازی می کرد .

_ با خاله هم شوخی می کرد ؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و توی یک لیوان آب یک مشت قند خالی کردم و شروع به همزدن کردم .

_ آره پسرم . می دونی نباید کنار پنجره میومدی ؟

با پارچه ی پیرهن مردونه ی پیمان که تنم بود ، بازی می کرد و هنوز با افکارش درگیر بود .

_ چرا ؟

اصلا دوست نداشتم به جواب این سوال فکر کنم ؛ حتی دوست نداشتم خودش هم به جواب این سوال فکر کنه . چه عصرِ جهنمی ای شده بود ! لیوان آب قندِ نصفه و نیمه حل شده رو سر کشیدم و روی زمین کنار بچه ها نشستم .

میشه بغلم کنی نیکان ؟ _

بدون هیچ سوال و مکث ، دستهاش رو دور گردنم انداخت ؛ انگار روتین ترین کارِ طول روزش رو انجام می داد ؛ مثلاً توی لیوان مخصوصِ طرح باب اسفنجیش شیر می ریخت . و این تفاوت نیکان با بقیه بود . کافی بود روبروی پیمان بشینم و ازش بخوام تا بغلم کنه ،

اولین سوالی که می پرسید این بود ” خودت بگو چیکار کردی ؟! “ . مینا که از پیمان هم بدتر بود ؛ یک شرح حال از کلِ هفته می گرفت .

توی بغل بچه هام رخوت آلود و خوابالود فرو رفته بودم . انقدر آروم که اگر پیمان چند دقیقه ای دیرتر کلید رو توی در انداخته بود و داخل اومده بود ؛ خوابم برده بود .

بی میل دست نیکان رو از دور گردنم باز کردم و ماکان رو از روی پاهام بلند کردم و ایستادم .

پیمان و پارسا و مینا داخل اومدند و مثل سربازهای باقی مونده از یک لشکر شکست خورده هر کدوم سمتی رفتند .
. مینا مشمای فالوده رو روی اپن گذاشت

_ مردیکه ی خیکیِ ...

پیمان از پشت سر با نگاهی عمیق به مینا زل زده بود . با چشمهام مینا رو متوجه نیکان کردم که شاخک هاش دوباره فعال شده بود . پارسا زودتر از . مینا منظورم رو گرفت

_ نیکان ، بدو بیا بغل عمو ببینم .

و این یک جمله کافی بود تا نیکان ناپدید بشه و توی بغل پارسا ظاهر بشه .

مینا توی آشپزخونه اومد و پاش رو نشونم داد .

_ ببین آخه !

به جای نگاه کردن به پاش ، سمت قوطی پماد ها رفتم و کرم مخصوص سوختگی رو برداشتم . روی زمین جلوی پاش خم شدم و بی توجه بهش که جملاتی مثل " چیزی نیست ! " و " خودش خوب میشه " ، می گفت ؛ لایه ی غلیظ و ضخیمی از کرم رو روی نقطه ی سوخته مالیدم .

_ زن داداش ، چرا از همون اول زنگ نزدی به پیمان ؟!

هیچ می دونست چقدر از این زن داداشی که می گفت بیزار بودم ؟ اگر می گفت مهسا یا حتی اگر می گفت " هوی " شرافتمندانه تر بود تا اینکه من رو با نسبتم با شوهرم صدا می کرد . انگار یکی صدام می کرد ، " مامانِ نیکان " یا " دخترِ بابات " !

به کابینت تکیه دادم و به پارسا نگاه کردم که نیکان گوشیش رو از جیبش بیرون کشیده بود و روی پاش نشسته بود ؛ خواستم چیزی سرِ هم بکنم و تحویلش بدم که پیمان فرصت نداد .

_ پارسا فلش توی کشوی میزمه .

من هم مثل مینا و پارسا چند ثانیه ای ، میخِ در و دیوار شدم تا منظورش رو فهمیدم ؛ داشت می فرستادش بره .

پارسا خودش رو جمع و جور کرد و بلند شد و سمت اتاق کار پیمان رفت .

_ اصلاً یادم رفت ، زارعی توی شرکت منتظره !

مینا رو به من چشمهاش رو کنایه وار توی کاسه چرخوند . نیکان با دلخوری به باباش نگاه کرد و غرغر کنان تا دمِ در عموش رو بدرقه کرد و چند تایی هم وعده و وعید بینشون رد و بدل شد تا در بسته شد .

مینا نزدیکم شد و کنار گوشم زمزمه کرد .

_ به نظرت منو چه جوری می خواد بیرون کنه ؟

. قبل از من پیمان جوابش رو داد

_ مینا جان بگیر بشین .

من جای مینا جان بودم ؛ راسته ی در رو گرفته بودم و زده بودم به چاک ! ولی مینا لبخند به لب " حتماً " گفت و روبروش نشست .

داشتم فکر می کردم از همین جا پشتِ این آشپزخونه ، یه اس ام اس برای مینا بفرستم و ازش بخوام بره خونه ش که

ماکان گوشه ی شلوارم رو چسبید و ”
. اومم ” کشیده ای گفت

_ اوضاع احوالت چطوره ؟

ماکان رو بغل کردم و کنارشون نشستم .
پیمان روی زانو خم شده بود و آرنج
. هاش رو روی زانوش تکیه داده بود

_ ممنون ! همه چی عالیه .

ماکان سعی می کرد لباسم رو کنار بزنه
. و خودش رو به شیر برسونه

_ جلسه های رانندگیت رو داری هنوز ؟

مینا پاش رو روی پاش انداخت و چشمم
. پی طراحیِ ناخون های پاش رفت

معلومه که دارم . چطور ؟ _

لباسم رو کنار زدم و ماکان رو به سینه م نزدیک کردم . از کی تا حالا پیمان به کارِ مینا اهمیت می داد ؟!

آخه حس می کنم زمانِ آزادت بیشتر _ شده ؟! انگار خیلی وقت خالی داری !

از خجالت چشمهام رو بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم . پاک آبروم رو برده بود . سعی کردم جلوش رو بگیرم .

پیمان چرا با لباس بیرون نشستی ؟ _ اگر نمی خوای جایی بری برو لباساتو عوض کن .

حتی سرش رو هم بر نگردوند .

_ من برای مهسا همیشه وقت خالی دارم . بیشتر از اونی که حتی فکرشو بکنی !

ماکان با هیجان و پر فشار می مکید . انگار این سه نفر تصمیم گرفته بودند همزمان شیره ی جونم رو با هم بمکند .

_ آخه مهسا خیلی وقت خالی نداره ؛ مهسا برعکس تو خانواده داره !

این احمق چه مرگش شده بود ؟! ماکان رو از زیر سینه کنار کشیدم و کمی رو به پیمان متمایل شدم .

_ پیمان ناراحتیت رو با خودم حلش کن .

ماکان با بغض و لب و لوچه ی آویزون به سینه م ضربه زد . پیمان برگشت و به ماکان اشاره کرد .

_ شیر می خواد .

_ اشتباهت همینجاست دیگه پیمان جان مهسا خانواده ی منه ! .

مینا داشت لبخند می زد و با موهای کنار صورتش بازی می کرد و از همین الان و از همین جا می تونستم چشمهای پف کرده و بالش سیاه شده ی امشبش رو ببینم .

_ می دونی ... یه درجاتی وجود داره .
فامیل درجه یک ، درجه دو ، شایدم سه !

پیمان انگشت اشاره ش رو به نشونه ی درجه توی هوا نشون داد .

ماکان رو روی زمین گذاشتم

_ پیمان بس کن دیگه .

ماکان پاش به زمین نرسیده زیر گریه زد و چیزی شبیه " مامان " گفت . زمان اشتباهی رو برای گفتن اولین کلمه ش انتخاب کرده بود ! صدای پیمان تکونم داد .

_ مگه نمی بینی شیر می خواد ؟!

تقریبا صداش رو بالا برده بود و شکه شده بودم . انقدر که زورم نمی رسید دهنم رو ببندم و لبهام رو روی هم چفت کنم . نیکان سرش رو از اتاقش بیرون آورده بود و نگاهمون می کرد . مینا بلند شد و کیفش رو برداشت و همونطور که سمت من میومد ، رو به پیمان کرد .

_ یه وقت دیگه ؛ بدون حضور مهسا صحبتمون رو ادامه می دیم .

روبروم ایستاد و پیشونیم رو بوسید .

_ اعصاب خودتو خورد نکنیا ! فالوده رو گذاشتم توی فریزر ؛ من رفتم برو بخور .

بلند شدم و دنبالش تا دم در رفتم و هیچ چیزی از زبونم بیرون نیومد ؛ حتی یه خداحافظی ساده .

در که بسته شد ؛ به سمت پیمان برگشتم . دستهاش رو پشت سرش گذاشته بود و پاهاش رو کشیده بود . هشت سال و چهار ماه و هفت روز بعد از ازدواجمون من برای اولین بار به پیمان فحش دادم .

_ عوضیِ بی شعور !

جاخورد . سرش رو با ابروهای بالا رفته سمت من چرخوند و زمزمه کرد " چی ؟ " . نشنیده بود ؟ باید تکرار می کردم ؟! بلند شد و سمتم اومد و

همونطور که کمی صورتش رو چپ و راست می کرد ، دوباره تکرار کرد " چی ؟ " . نه تکرار کردم و نه به چشمهاش زل زدم . خم شدم و ماکان رو که خودش رو زیر پاهام رسونده بود ، بغل کردم و سمت اتاق بچه هام رفتم .

...

توی اتاق بچه ها بسط نشسته بودم . همین جا هم شام پسرها رو از باقی مونده ی ناهار داده بودم ؛ دور همین میز آبی گرد و کوچیک .

حالا ماکان از فرط خستگی خوابیده بود و من مونده بودم و نیکان . نیکان هم کوتاه نیومده بود و از تمام اتفاقات امروز و گفتگوهایی که شنیده بود سوال پرسیده بود و من هم پا به پاش تا جا داشت دروغ بافته بودم و به زبون خودش تحویل داده بودم و سخت ترین قسمتش ، توضیح عبارتِ " عوضی بی شعور " بود ! از " منظورم آقای همسایه بود که در خونه رو عوضی بست ؛ یعنی اشتباهی بست " شروع کرده بودم و بعد از نیم ساعت سوال و جوابِ رگباری به " غلط کردم ؛ جون مادرت بخواب " رسیده بودم و در نهایت هم گزینه ی

قلقلک روی میز مونده بود و تا نفس داشت قلقلکش داده بودم و چلونده بودمش .

کنارِ نیکان ، روی تختش به فشرده ترین حالت دراز کشیده بودم . مشکل هم موهای فرفریش بود که با یک حرکت توی صورتم میومد و پوست صورتم رو به خارش می انداخت .

ساعت ده و نیم بود و برای مینا پیام فرستاده بودم که یه خبر از اوضاع و احوالش بده و در واقع می خواستم آروم آروم ازش دلجویی کنم . درسته که به قول پیمان من قلب این خونه بودم و برای مامان و بابا به گفته ی خودشون ،

جگرگوشه بودم ؛ ولی وقتی صحبت روابط بین پیمان و خانوادم پیش میومد ؛ من یک مفصل بدبخت بودم ؛ زخم و زیلی و پوست کلفت ! و کار یک مفصل چی بود ؟ خودش رو چفت دو تا عضو دیگه می کرد و بهم ربطشون می داد . حالا هم مهم نبود مینا و پیمان چقدر مشت و لگد می پروندند ؛ من ترجیح می دادم ضربه گیر هر دوشون باشم ؛ تا اینکه از جام که وسطشون بود ، کنار بکشم . یک مدتی آتیش هر دوشون رو می خوابوندم و آهسته می رفتیم و آهسته میومدیم و بعد توی یک مناسبتی ، تولدی یا شاید هم عیدی ، شیرینی دهن هم می

کردیم و تموم . و زندگی همینطور فریبکار و دروغ زن ادامه داشت . یک روزهایی خون خونت رو می خورد و چند برگِ تقویم دیواری که ورق می خورد ، به یاد همین روزها ریسه می رفتی و دلدرد می گرفتی ؛ این چه اسمی داشت جز فریبکاری ؟!

مبایل که روی قفسه ی سینه م لرزید ؛ انگار که شوک بهم وصل شده باشه ، یک ضرب پریدم .

“ یعنی روز از این آشغال تر هم می شد ؟! بعد از خونه ی شما یه سر به

رهامِ دیوث زدم که اونم گند زد به
” ! اعصابم

نورِ مانیتورِ گوشی رو کم کردم که
. نیکان رو بیدار نکنه و تایپ کردم

” بیجا کرد ! چرا ؟ “

سر یه مشت حرف مفت الکی ! “
ولش کن بابا ... گور بابای همشون از دم
” !

مینا ... هنوز از حرفای پیمان “
” ناراحتی ؟

“ نه خوشحالم ! مردیکه شارلاتان با اون افکار فسیلش ! صبر کن دارم واسش . با تو که دعوا نکرد ؟ ”

“ نه . فکر می کنم اعصابش از سر کار خورد بود . انگار این پروژه سر زمانی که قول داده بودن تموم نمی شه . ”

کمی طول داد تا جواب رو فرستاد .

“ برو خودتو سیاه کن ! من نابودم ، می خوام بخوابم . ”

“ به هیچ چیز فکر نکن . شب بخیر ... ”

پیام رو کامل نکرده و نفرستاده ، در باز شد . و من روبروی پیمان بودم در بدترین زمان و حالت ممکن ؛ دراز کشیده با همون گوشی که با دو دست جلوی صورتم گرفته بودم ! نه فرصت کردم گوشی رو یک جایی فرو کنم ؛ نه فرصت کردم پیام مینا رو که به پیمان گفته بود شارلاتان پاک کنم و نه تونستم خودم رو مثل فرشته ها به خواب بزنم !

. پاشو بیا توی جات بخواب _

طبیعی ترین واکنش ممکن رو نشون دادم .

. نمی خوام _

نیومده بود ناز من رو بکشه یا خواهش کنه . اومده بود شرایط رو مدیریت کنه . از نظر پیمان ، مرد مغز خونه بود . جلو اومد و گوشی رو با یک دستش گرفت و با دست دیگه ش بازوی من رو گرفت . باهاش همراهی کردم ؛ یعنی در مجاورتِ دو بچه ی خواب جز این نمی شد رفتار کرد و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم و سمت اتاق خواب رفتیم .

_ هر اتفاقیم که افتاد ؛ هر چیزی هم که بینمون گذشت ؛ شب می گیری توی جات می خوابی ! به ماکانم خواستی شیر بدی همینجا .

چیزی نگفتم و روی تخت نشستم و بدون اینکه نیم نگاهی به مبایلم که توی دستش بود بندازم ، تای پتو رو باز کردم و آرزو کردم مبایل رو کناری بندازه . ولی مبایل رو دستش گرفت . چند دقیقه ای توش دقیق شد و بعد روی پاتختی سمت خودش پرت کرد و دراز کشید . ما اولین شب قهرمون رو اینطور گذروندیم ؛ در چند سانتی متری هم ، خیره به سقف ، بدون یک کلمه ی اضافه .

...

انگار توی یک استخر روی آب به پشت دراز به دراز خوابیده بودم و بدنم در ریلکلس ترین و ساکن ترین حالت خودش بود که پنجه یک دست سرم رو زیر آب فرو کرد . نفسم رفت و چشمهام تا سر حد خودش گشاد شد . این واکنش من به صدای زنگ مبایلم ساعت پنج و نیم صبح بود . واکنش پیمان رو ندیدم ؛ از همون اول پشتش رو کرده بود و روی پهلو خوابیده بود . با احتیاط بدنم رو از بالای سرش کشیدم و دستم رو به گوشی که روی همون پاتختی مونده بود ، رسوندم . صدام گرفته و بم بود ؛ این

رو وقتی " بله " گفتم متوجه شدم . انگار تارهای صوتیم هم از خواب پریده بودند .

_ شما خواهرِ خانومِ ساداتی هستید ؟

_ مینا ؟

پیمان هم بیدار شده بود ، وقتی سمتم برگشت و نگاهم کرد دیدمش .

_ درسته مینا خانوم ؛ شما خواهرشون ...

پیمان گوشی رو از توی دستم بیرون کشید و چند تار از موهام هم با گوشی کشیده شد . مبایل رو به گوشش چسبوند

و چند ثانیه ای ساکت گوش داد و بعد پرسید .

_ شما ؟

سعی کردم سرم رو به گوشی که توی دست پیمان بود نزدیک کنم . مفهوم نبود فقط مرد تند تند چیزهایی می گفت . لب زدم .

_ چی می گه ؟

پیمان نگاهش رو از من گرفت و نشست و موهاش رو از صورتش عقب زد .

_ آدرس رو بفرستید .

دقیقاً نفهمیدم جریان چیه ولی حالیم بود که " آدرس رو بفرستید " ، اون هم

ساعت پنج و نیم صبح ، جمله ی نحسیه . پیمان مبایل رو جلوش روی پتو انداخت و در حالی که سعی می کرد تمرکز داشته باشه به در و دیوار چشم چرخوند . چند ثانیه ای طول کشید تا حواسش رو جمع کرد و بلند شد .

_ چیزی نیست تو پیش بچه ها باش تا ...

بی توجه بهش مبایل رو برداشتم و شماره ی مینا رو گرفتم . خاموش بود و این خاموش بودن جوابِ یکی از سوال هام بود . بلند شدم و شلوار و مانتویی از کمد بیرون کشیدم . پیمان روبروم ایستاد .

_ می گم تو خونه باش من باهات در تماسم .

شلوار رو توی تنم جا انداختم و جدی نگاهش کردم .

_ تو بگی ... قرار نیست که به همشون گوش کنم .

جلو اومد و موهام رو نوازش گونه ، پشت گوش هام زد و دو طرف صورتم رو گرفت و این یعنی اوضاع بدتر از این حرف ها بود .

_ مهسا جان اینطوری نکن من حواسم به همه چیز هست .

دستش رو کنار زدم و سمت اتاق بچه ها رفتم .

...

ما توی راهروی بیمارستان ، روی صندلی فلزی های مشبک یا به قول نیکان " سوراخ سوراخ " نشسته بودیم . ما یعنی من و پسرهام . پیمان نمی نشست ؛ راه می رفت و مدام با مبایل تماس می گرفت . انقدر که فکر می کردم قراره یک تیم محلی جمع کنه و وسط همین حیاط بیمارستان ، فوتبال

بزنند . ما رو نشونده بود اینجا و می گفت مینا توی یکی از همین اتاق ها ، زیر سرمه . من هم باور می کردم ، فقط اگر اون اتاق رو نشونم می داد و زنِ سفید پوشِ پشت میز کنار گوشش پچ پچ نمی کرد . اصلاً می دونست پیمان روی گوش هاش حساس بود ؛ کنار گوش هاش که حرف می زدی ، قلقلکش میومد و کنارت می زد .

بوی نون تازه که اومد ، سرم رو بالا آوردم و مردِ جوونی رو با دو تا بربریِ تازه و یک قالب پنیر محلی توی کیسه مشمایی ، روی دستهاش دیدم . انگار نه انگار چند متر جلوتر ، چند قطره خونِ

خشک شده روی آستینِ لباسِ بیمارستانِ اون پسر بود یا بوی الکل و وایتکس و خون همزمان میومد . اصلا بوی خون رو تشخیص می داد ؟

انگار که دورِبینِ فیلم برداری در حالِ ضبطی رو روی یک پایه ، گوشه ای گذاشته باشند ؛ نیکان با دقت حواسش به همه چیز بود و هیچ صحنه ای رو از دست نمی داد . ماکان ولی خوابیده بود و سرش یک وری ، روی شونه م افتاده بود . پیمان که بعد از چند دقیقه غیبت ، برگشت ؛ از همین سمتِ سالن صداش کردم .

پس چی شد ؟ مینا کدوم بخشه ؟ _

به جای پیمان ، صدای نیکان رو شنیدم . که از جاش بلند شد

_ سلام مامانی جونم .

سرم رو چرخوندم و مادر پیمان رو دیدم که با پارسا سمت ما می اومدند . سری برای نیکان تکون داد و دستی روی موهاش کشید و جلوم ایستاد .

_ سلام عزیز دلم . سلام دخترِ قشنگم .

مادر پیمان زن مهربونی بود . انقدر که با کمی ارفاق جزو فامیل درجه یک حسابش می کردم ؛ ولی " عزیز دلم " و " دختر قشنگم " کلماتی نبود که من توی

سلام و احوال پرسی بشنوم و این باعث شد ضربان قلبم بالا بره .

_ من بچه ها رو می برم خونه .

چیزی نگفتم ؛ حتی با حرکت سر و چشم و ابرو . فقط ماکان رو بغلش دادم و حلقه ی دسته ی کیف رو توی دستش انداختم . سمت پیمان رفتم که حالا داشت چیزهایی کنار گوش پارسا می گفت . پارسا مثل پیمان قلقلکی نبود ؟ شاید هم گوش هاش موقعیت شناس بودند ؟!

روبروش ایستادم و نگاهش کردم که روی پیشونیش قطره های ریز و چسبناک عرق بود . هوا برای عرق

کردن ، چندان گرم نبود . حداقل من که سردم شده بود . سرم رو به علامت ” تکون دادم . خب ؟ “

... مهسا چیزی نیست . فقط آروم باش _

پارسا از کنار ما رفت و پشتش رو کرد . پیمان لبهاش رو به هم می مالید و به در و دیوار نگاه می کرد و جون می کند تا حرف بزنه .

” ایشون خواهر متوفیه ؟ “

این جمله ای بود که با صدای زنونه ای شنیدم . چشمهام رو از پیمان گرفتم و زن مسنی رو دیدم که دستهاش رو توی جیب روپوش سفیدش فرو کرده بود و

پارچه ی مانتو دور کمر پهنش کشیده شده بود . سرم رو چرخوندم تا " خواهر متوفی " رو پیدا کنم . از پارسا پرسیده بود و پارسا سرش پایین بود ؛ جوری که چونه ش روی سینه ش بود . پیمان سمت زن رفت و با لحن تندی پرخاش کرد .

_ من مگه با همکارتون صحبت نکردم ؟ صبر کنید پدر و مادرش الان میرسن .

مگه نگفته بود مینا زیر سرُمه ؟ مگه نگفت " مهسا چیزی نیست " ؟ گوشه ی لباس پارسا رو گرفتم و سمت خودم چرخوندم .

_ مینا مرده ؟

پارسا جوابم رو نداد ؛ با چشمهای آب افتاده ، سنگ های کف زمین رو نگاه می کرد . زن که روبروی پیمان ایستاده بود ، جوابم رو داد .

_ شما که خانومت نمی دونه چرا آوردیش اینجا ؟

صدای پیمان بالا رفت ولی نموندم تا به حرف هاشون گوش کنم . همون طور که جلو می رفتم به تابلو ها و علامت ها نگاه می کردم . من خواهر متوفی بودم ؟ باید سردخونه رو پیدا می کردم ؟

جلوتر یک علامت هایی دیدم ؛ یک سرباز و یک پلیس هم چند قدم بعدش

پشت کانتری ایستاده بودند ؛ صدای ” مهسا ” گفتن پیمان هم از پشت سرم می اومد و من نه دوست داشتم برسم و نه دوست داشتم پیمان به من برسه . دوست داشتم ماکان ونگ بزنه و از خواب بیدارم کنه .

در همون لحظه ، درست ترین تصمیم رو گرفتم ؛ نه جلو رفتم و نه عقب . چرخیدم و با یک قدم بزرگ توی دیوار رفتم . درسته که یک خود زنی به نظر می رسید ولی من فقط دوست داشتم مثل یک فیلم این تیکه رو جلو بزنم ؛ بیهوش بشم و هیچ چیزی نه ببینم و نه بشنوم .

یک سمت صورت و شونه م درد گرفت و تیر کشید ولی نه غش کردم و نه حتی روی زمین افتادم . شاید بهتر بود ضربه به گیج گاهم می خورد . ولی دیر شد و یک قدم که عقب رفتم ، توی دستهای پیمان بودم و چند نفری هم تماشام می کردند و من هم مثل احمق ها متقابلاً توی چشم تک تکشون نگاه کردم . تلاش نکردم تا از دستهای پیمان که شونه هام رو نگه داشته بود بیرون بیام . فقط ساکت و بی حرکت ایستادم .

وسط راهروی یک بیمارستان ، از نظر یک مشت پرسنلِ سفید پوش ، من " خواهر متوفی " بودم ؛ همونطور که

دیروز از نظر آرایشگر که رابطه ی دوستانه ی پول محوری با مینا داشت ؛ من " خواهرِ این قرتی خانوم " بودم . صدای ناله کردن مامان ، شونه هام رو پروند . چادرش رو یک وری و کج و کوله روی سرش انداخته بود و با بابا سمت کانتر پا تند کرده بودند . مامان در حالت معمولی هم با اون صورت بی حالت و اغلب ساکت کمی بیچاره به نظر می رسید ؛ ولی توی مصیبت ها ، این بدبختیش کاملاً مشهود بود .

پیمان هنوز شونه هام رو محکم نگه داشته بود . سرم داشت روی شونه م میوفتاد .

_ قلدر ... بابا کن ولم !

لبهاش کمی خشک و ترک خورده شده بود . چشمهاش به مامان و بابا بود که دنبال زنی می رفتند . حس جاموندن داشتم . پوست دستش رو چنگ زدم تا از دورم باز کنم .

_ اگر الان مینا رو ببینی دیگه یادت نمیره . همش جلوی چشمته ؛ مریضت می کنه .

اینطور شد که آخرین تصویر من از مینا ، تصویری بزک شده ، با موهای قهوه ای روشن و مژه هایی عروسکی و

لبهای نارنجیِ روشن ، با آدامسی گوشه ی لپش ، موند .

...

تمام سر و صورتم متورم بود و لای چشمهام هم به زور باز می شد ؛ طوری که به سختی جلوم رو می دیدم . مثل حالا که فقط یقه ی پیرهن سیاه پیمان و گردن مرطوبش جلوی چشمهام بود و برای دیدن چشمهاش باید سرم رو بالا می بردم . البته تمایلی برای دیدن چشمهاش نداشتم ؛ فقط اگر از سر راهم کنار می رفت . ده روز گذشته بود و

حتی یک قطره اشک هم نریخته بود . یا حتی دریغ از یک رگه ی سرخ توی سفیدی چشمهاش ، یک برگه ی دستمال کاغذی که نمایشی جلوی چشمهاش بگیره یا حتی ذره ای تاسف توی صورت و رفتارش . چطور می تونست ؟! حتی شوهرِ بی رگ و ریشه ی عمه که توی تمام مراسم مدام در حالِ لمبوندن بود ؛ یک دستمال پارچه ای سفید داشت که گهگداری از جیبش بیرون می کشید و یک دمی با ناله زاری های عمه می گرفت . مگه مامان چپ و راست " پسر گلم " و " عزیزِ دلم " به نافش نمی بست ؟!

البته دلیل همه ی محبت های مامان زحماتِ پیمان بود که یک تنه همه چیز رو تحت کنترل داشت ؛ از حلقه ها و سبدهای گلِ سر خاک گرفته تا هماهنگی مراسم و پذیرایی . مامان هم به نظر حواس جمع می رسید . دیروز از من پرسیده بود ، " تو مادرِ زن دایی رو هفتم دیدی ؟ " و من نمی فهمیدم چیکار به کار اون پیرزنِ لاجونِ هشتاد ساله داشت . یک باری هم به خاطر کم بودنِ زعفرون و گلاب حلوا به خاله شکایت کرده بود . نه اینکه به اندازه ی کافی عزادار نبود ؛ گریه هم می کرد ؛ توی دستشویی ، وقتی می رفت دستی به سر

و روی آشپزخونه بکشه یا کنج اتاق ها ، می شد در حال گریه کردن گیرش انداخت . درست برعکس بابا که روی مبل می نشست و هر وقت که کسی روبروش می نشست و تسلیتی می گفت و از کمالات و شعور و شخصیت مینا می گفت ، شونه هاش توی کتش می لرزید و دستمالِ روی چشمهاش خیس می شد و با گردوندنِ سینی چایی و سرکشیدنِ فنجون هم آروم می شد و تجدید قوا می کرد تا مهمونِ بعدی .

حضور پیمان که روبروم طولانی شد ؛ به زبون اومدم .

برو کنار _ .

از صبح تا حالا چیزی خوردی ؟ _

معلوم بود که خوردم . به وقت می خوردم ؛ به وقت می خوابیدم ؛ حتی یک بار هم جلوی جمع از پیمان به خاطر زحماتش تشکر کرده بودم ! این روش درستی بود که برای دور کردنشون از دور و برم ، بعد از سه روز غذا نخوردن ، پیدا کرده بودم . لیوانِ آب میوه ای که دستش بود ؛ از توی دستش بیرون کشیدم و یک نفس سر کشیدم ، تا بره پی کارش .

دستت درد نکنه . _

_ برای مامانت بود ... به هر حال نوش جان !

خواستم از کنارش بگذرم ، حتی تا کنارش هم رفتم ولی نرمی و آرامش صداش نذاشت .

_ هیچ چیزی یادم نرفته ... بی خیالشم نشدم ؛ فقط حواسم سر جاش نیست .

سرش رو علامت تایید تکون داد و باشه ای هم گفت و تحریکم کرد تا کمی بیشتر ادامه بدم .

_ تو بهش گفتی بی خانواده ، همون شب ... بیرونش کردی .

داری اغراق می کنی . ولی اشکال _
. نداره ؛ می تونم درک کنم

لبهام رو روی هم فشار دادم که ساکت
. باشم ولی نشد ، یعنی نتونستم

گاهی فکر می کنم ، دوست داشتم _
. جای تو و مینا اون شب عوض می شد

هر چند گفته ی درستی نبود ولی بالاخره
بعد از چند بار ضربه زدن ، این یکی
روی روح و روانش نشست و اثراتی از
جاخوردن و ناامیدی رو توی چشمهاش
. دیدم

اینکه تو خواهرتو و نزدیکترین آدم _
زندگیتو از دست دادی ، عمیقاً ناراحتم

می کنه . چون من بر خلاف تصورت دوستت دارم . ولی بازم اگر اون شب تکرار می شد ، فکر نمی کنم حرفام و رفتارم ذره ای تغییر می کرد !

جلو رفتم انقدر که دگمه ی بازِ بالای پیرهنش روی چونم بود .

اگر نمی تونستی دروغ بگی یا تظاهر _ کنی ، مجبور نبودی راستشو هم بگی ...

بقیه ی جمله م رو توی سینه ش و با صدای آرومِ آمیخته با بغض و برخلاف میلم گفتم ؛ " خدا لعنتت کنه " .

چیزی نگفت . پارچه ی سرشونه ی لباسم رو از دو طرف کمی مرتب کرد و از کنارم عبور کرد .

...

همه توی پذیرایی خونه ی مامان و بابا نشسته بودیم . همه که می گم پیمان و مامان و بابا و خاله با دو تا عروس هاش و شوهرهاشون بودند . همون اول که سرِ رفت و آمد ها باز شده بود ؛ به توصیه ی بابا دکوراسیون خونه رو به هم زده بودند و دو دست مبل رو کنار هم بیخ دیوار چیده بودند تا جا باز بشه .

دور هم نشسته بودیم و برای بارِ چندم به حرف های صاحب خونه ی مینا گوش می کردیم که به خواست بابا با کارگرِ سوپر مارکتِ سر کوچه اومده بود تا پسرخاله هم که کارمند دادسرا بود ؛ حرف هاشون رو بشنوه . بابا می گفت " ممدحسین از صد تا وکیل بیشتر بارشه !

خیلی خانوم موجه و فهمیده ای بود ؛ _ صبح و شب ، صدا از دیوار میومد که از این خانوم نمیومد . کاری به کار هیچ کسی نداشت . خدا رحمتشون کنه .

خاله همونطور که " دورت بگردم مادر " می گفت ؛ زیر لب ناله کرد و وقفه انداخت . مردک چرت می گفت ؛ چند باری سرِ حقِ انباری که توی اجاره نامه بود و تحویل نداده بود با مینا به هم پریده بودند یا کافی بود تا مینا با دوستاش دوره بگیرند و سر و صدایی راه بندازند ، زنش مریض می شد و بچه هاش هم از دم امتحان نهایی داشتند .

_ اون شب ساعت حدود یازده و بیست دقیقه بود ؛ تازه رسیده بودم . داشتم ماشین رو توی پارکینگ می بردم . دیدمش نزدیکای خونه ؛ داشت پیاده

میومد . حتی در خونه رو براش باز گذاشتم و رفتم .

مرد سرش رو به نشونه ی افسوس تکونی داد و کف دستش رو روی پای شاگرد مغازه گذاشت و اشاره کرد تا بگه .

پسر به نظر هفده هیجده ساله می رسید و به احترام ما پیرهن سیاهی با یقه و سر آستین های سفید ، پوشیده بود . وقتی این همه آدم دوره ش می کردند و بهش زل می زدند ؛ گاهی پس و پیش و اشتباه حرف می زد . توی سوال و جواب های پلیس اوضاع بدتر هم بود روی جمع و مفرد کلمات هم تسلط نداشت .

_ من داشتم جمع و جور می کردم .
چیپس و پفکا رو برده بودم ... یعنی
آورده بودم تو مغازه . یه چند تا پنبه ریز
...
با دستش حجمی رو توی فضا نشون داد
.
_ چند تا پوشک بچه افتاده بود ؛ من
بالای چهار پایه بودم ؛ داشتم می چیدمش
... می چیدمشون . از لای پوشکا
خیابون معلوم بود . نه زیاد ، یه خورده
معلوم بود . تاریک بود ، چشامون نمی
! دید . نه که ضعیف باشه ، معلوم نبود

صاحب خونه لیوان آبی دستش داد و همه صبر کردیم تا لبی تر کرد .

_ یه خانوم رو دیدم . داشت از کوچه روبرویی می یومد و با مبایلش حرف می زد . بعد که رفتم بالا سرش فهمیدم مینا خانومه . سر کوچه ی خودشونم سوپری بود ؛ ولی همیشه از ما می خرید .

آره از مغازه ی سر کوچه ی خودشون نمی خرید . به فروشنده ش می گفت " پیریِ پشمیِ پفیوز " و من نمی دونستم چرا این رو می گفت ولی " پ " رو خوشگل تلفظ می کرد ؛ جوری که منم پشت بندش تکرار می کردم " پیریِ

پشمیِ پفیوز "! لحن صادقانه ی پسر به دلم نشست .

_ خیلی خانوم مهربونی بود . خدا رحمتشون کنه ... داشت می رفت یعنی میومد توی کوچه ؛ یه ماشینم... دنده عقب گرفته بود . مینا خانومو سر کوچه ندید . مینا خانوم سر تا پا سیاه تنش بود ؛ نه که چراغای کوچه خاموشه ؛ انقدر تاریکه آقا مرادیم یه لامپ بیرونِ مغازه کشیده ... راننده مینا خانوم رو ندید .

محمدحسین در نقش خبره ی جمع ، با نگاه دقیقی به سمتِ جلو خم شد و حرفاش رو قطع کرد .

_ ماشینش چی بود ؟ پلاکشو ندیدی ؟

شاگرد مغازه کف دو تا دستاش رو بالا آورد و کنار هم گذاشت .

_ فقط انقدر از شیشه پیدا بود ! یه قسمت کوچیک از ته ماشینو دیدم ... من تا از چهار پایه پایین بیام و برم گازشو گرفته بود رفته بود ، بی پدر ! بدبختی بسته ی آب معدنیا و قفسه ی چیپسو تازه آورده بودم تو مغازه ، سر راهم بود .

محمد حسین کف دستش رو روی پیشونیش زد و ای بابایی گفت .

_ اومدیم بیرون ؛ دیدم مینا خانوم افتاده روی زمین پشت سرش خورده به جدول ... جدولم سالم نبود ؛ لبه ش شیکسته بود ...

واکنش خاله ساکتش کرد و سرش رو پایین انداخت . خاله روی صورتش کوبید و لپ های گوشتیش از ضربه لرزید و با عجز و لابه زیر گریه زد . نه اینکه بخواد شلوغش کنه ؛ واکنش هاش از فیلتر عقل و فکر نمی گذشت ؛ یک راست به قلبش وصل بود . مینا رو به اندازه ی دختر نداشته ش دوست

داشت . به خاطر همون نخاله بازی هاش و کله شق بودنش ، انقدر دوستش داشت .

مرد صاحب خونه انگار توپ رو از هم تیمیش گرفته باشه ؛ ادامه داد .

_ یه ربع بیست دقیقه گذشت دیدم سر و صدا میاد . از پنجره نگاه کردم دیدم سر کوچه مردم جمع شدن و ماشین پلیس اومده . رفتم پایین دیدم در خونه بازه . جلو رفتم دیدم ای وای ، مینا خانومه . دنبال آمبولانس تا بیمارستان رفتم . تا ساعت چهار و نیمم که فوت کرد بالا سرش بودم . یادم اومد که یه شماره از خواهرش موقع قرارداد ، گرفته بودم و

گوشه ی اجاره نامه نوشته بودم . رفتم خونه و بهشون زنگ زدم .

با تعرف چایی ، حرفش قطع شد . من و مینا باهم برای قرارداد رفته بودیم . به اندازه ی یکی از همون پوشک بچه هایی که شاگرد مغازه نشون داده بود ؛ کارتِ بنگاه و مشاوراملاک جمع کرده بود و گشته بود تا یک جای تر و تمییز گیر آورده بود . این صاحب خونه هم به خاطر اجاره ی چرب و چیلی که مینا زیر بارش رفته بود ، قبول کرده بود و شماره مبایل و آدرس من رو هم محض اطمینان گرفته بود .

محمدحسین که به مبل تکیه داد و جفت دستهاش رو توی هم گره کرد و روی شکم ور اومدش که ثمره ی ازدواج هفت ماهه ش بود ، گذاشت ؛ بلند شدم و سمت اتاق خواب قدیمیِ خودم و مینا رفتم .از حرف هاشون چیزی در نمیومد . سه بار . فقط خودم سوال جوابشون کرده بودم

...

همه دور میز غذاخوری نشسته بودیم . همه که می گم ، حالا فقط شامل من و پیمان و مامان و بابا می شد . خاله هم با پسر هاش پشتبندِ صاحبخونه ی مینا و

شاگرد مغازه رفته بودند و ما مونده بودیم و یه قابلمه قیمه که مامان از سر صبح ، بعد از نماز صبح ، جا انداخته بود .

_ بابا دیروز که رفتی چی شد ؟ خودِ مسئول پرونده رو دیدی ؟

بابا یک قاشق از خورشتِ کنار دستش روی برنج ریخت . پیمان نگاهش به بشقاب خالیِ جلوش بود و شیش دنگ حواسش پیش من بود و مامان حواسش به بشقابِ خالی پیمان !

_ گفت انقدر نیا و برو پدر جان ، یه تصادف رانندگی بوده که راننده فرار

کرده . هیچ شاهد و اطلاعاتی هم که به ما کمک کنه ، نیست .

خواستم چیزی بگم که مامان توی حرفم پرید .

_ چرا هیچی نمی خوری پسرم ؟

کفگیر رو زیر برنج زد و توی بشقاب پیمان خالی کرد و پیمان با تکون دادن سر و لبخندی تشکر کرد .

_ شما چی گفتی بابا ؟

_ چی می گفتم بابا جون ؟! از هر کسی اونجا پرسیدم می گفت ...

پنجه ی پام رو زیر میز ، به زمین فشار دادم . مسئله اینجا بود که نمی تونستم

راحت از دعوای مینا و رهام صحبت کنم .

_ مگه من برات دو ساعت توضیح ندادم ؟ توی کاغذ ننوشتم که چی بگی ؟ اگر تصادف نبوده و راننده از عمد زده باشه چی ؟ مینا یک ساعت قبل به من گفت می خواد بخوابه ؛ چرا رفته بود بیرون ؟ اصلاً تصادف رانندگی باشه ، قتل که هست ؛ نباید قاتلو پیدا کنن ؟ باید تحقیق کنن از خونه ش ، شاگرداش ، دوستاش ...

مامان خم شد و جلوی دیدم رو گرفت . از این سمت میز داشت روی برنج پیمان

خورشت می ریخت . بابا برنج و خورشتش رو کمی قاطی کرد .

_ نمی خوام پشت سرِ دخترم داستان درست بشه . نقل زبون بقیه بشه و آخرشم هیچی . همین آدمایی که میان پشت سرش از خوبیا و خانومیش تعریف می کنن ، حرفایی پشت سرش می زنن که تن بچمو توی قبر می لرزونه .

مسئول پروندش هیچ شکی نداشت که تصادف رانندگی بوده .

_ چرا دست به بشقابت نمی زنی پسرم مشغول شو ؟ .

قاشق چنگالم رو روی میز کوبیدم که چنگال توی ظرف خورشت افتاد و قطره های چرب خورشت اطرافش پاشید .

_ واسه چی از سر صبح بوی قیمه راه انداختی ؟ از این خونه فقط باید بوی حلوا بیرون بره . دخترت رفت زیر خاک ، پنج سال بهش از دست پختت ندادی . می دونی اون ظرفای غذا رو بعد مهمونیا ، به اسم نیکان واسه مینا می بردم ؟ می خواست دست پخت تو رو بخوره ...

پیمان با دستمال کاغذی لکه های خورشت رو پاک کرد و نگاهم کرد .

. آروم باش _

. بلند شدم و به بابا زل زدم

مثل وقتی که زنده بود ، به خاطر _
ترس از آبروت ، دخترتو ول می کنی ؟
حداقل مسئولیت اسمتو که روی قبرش
... نوشته شده به عهده بگیر

. پیمان بلند شد

. پاشو بریم دنبال بچه ها _

مامان بالاخره به جای کاسه بشقاب ، من
. رو نگاه کرد

تو بیشتر از من که مادرم دلت می _
سوزه ؟ اگه پیش من و باباش بود ،
اینطوری می شد ؟ اگه تو انقدر پشتش

در نمیومدی اینطوری می شد ؟ تو نمی دونستی با کی می ره میاد ، یا واست مهم نبود ؟ می دونی چند دفعه به این و اون گفتم " هم دانشگاهیش بوده " ، " شاگردش بوده " ، " خواستگارش بوده " ؟

مهم نبود کم حرف باشی یا پر حرف ، به مرور یا یکجا ، بلاخره باید محتویات مغزت رو بیرون می ریختی . فقط محتویات مغز کم حرف ها کمی مونده تر و بو گرفته تر بود ؛ حالت رو بهم می زد . ساعد دستم که کشیده شد ، نگاهم از مامان گرفته شد و پشت سر پیمان رفتم . باهاش می رفتم و دیگه

اینجا هم پیدام نمی شد ؛ بین یک مشت عوضیِ اطرافم ، پیمان عوضی بهتری بود !

ماکان توی بغلم برای گرفتن بسته ی نارنجی و براق کیک دست انداخت و سه چهار تا بسته رو همزمان روی زمین ریخت . به سختی خم شدم تا برشون دارم .

_ اشکال نداره . خودم جمعش می کنم .

چی می خواستین ؟

اشکال نداشت و رو ترش کرده بود ؟!

بسته ی آخر رو هم سرجاش گذاشتم .

_ شاگردتون نیست ؟

کنترل رو به سمتِ تلویزیونِ بالای سرش ، گرفت و کانال و عوض کرد .

_ چیکارش دارید ؟

یه نگاه به ماشینِ آژانسِ جلوی در انداختم و یه نگاه به ساعتم . تا تموم شدنِ زمان مهد دو ساعت بیشتر فرصت نداشتم .

_ پس نمیاد ، برم ؟

دستهاش رو توی هم فرو کرد و پهنِ پیشخون کرد و حواسش رو کامل به تلویزیون داد .

_ الان میاد . سفارش مشتری رو برده .

کیکی که ماکان می خواست برداشتم و حساب کردم و توی درگاهیِ مغازه ایستادم . پسرِ شاگرد مغازه رو که اون سمت خیابون ، دیدم ؛ از دو پله ی جلوی در پایین رفتم . از همون جا من رو شناخت و دستی بالا برد و من هم متقابلاً جوابش رو دادم . چشمم روی عکس هدفونِ بزرگ سیاه روی تیشرتِ سفیدش بود . کاغذ بسته ی کیک رو از دهنِ ماکان بیرون کشیدم .

_ شما خوبی ؟

قطعاً می دونست با یه بچه ی تپلِ نه کیلوییِ بی قرار توی بغلم ، یه لنگه پا نایستادم تا حالش رو بپرسم . سر تکون

داد و گوشه ی چشمش رو تنگ کرد و به لاستیکِ چرخِ پارک شده ی کنارمون زل زد . من هم گاهی اینطور تمرکز می کردم ؛ به بی ربط ترین نقطه ی ممکن خیره می شدم .

_ مینا با مبایل حرف می زد که ماشین بهش زد ؟

_ آره .

_ توی وسایلی که بیمارستان تحویل داد ، مبایل نبود . وقتی اومدی بالا سرش گوشی رو ندیدی ؟

_ من چیزی ندیدم . اگر هم بود من حواسم نبود . داشتم زنگ می زدم

اورژانس ؛ پشت سرش خونریزی داشت . ؛ می خواستم یه کاری بکنم

_ به جز من ، توی این چند روز ، کس دیگه ای نیومد ازت سوال بپرسه ؟

_ نه فقط باباتون و یک بارم شوهرتون همونِ روزای اول اومدن .

بسته ی کیک رو دوباره دستِ ماکان دادم تا کمتر تکون بخوره .

_ پیمان ... شوهرم چی پرسید ؟

کفِ دستش رو روی موهای کوتاهِ یک طرفِ سرش کشید .

_ همینایی که بقیه پرسیدن ؛ ماشینش چی بود ؟ چه رنگی بود ؟

تشکر سرسری و با عجله ای کردم و دستم رو به نشونه ی خداحافظی بالا بردم . سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم که صداش از پشت سرم اومد .

_ راستی همین سوال شما رو هم پرسید .

از لای در باز نگاهش کردم .

_ پرسید کی سراغم اومده .

...

" کافشو عین دخمه درست کرده . یه مشت آت و آشغال بازیافتی زده به سقف و در و دیوار . مردم میان به به و چه چه می کنن و این دیوث به ریششون می

خنده ! ” ؛ ” تو مغازه خیلی تاریکه . به رهام می گم بخیل ، چهار تا لامپ روشن کن ، ببینیم چی به خوردمون می دی . می گه ملت واسه خوردن اینجا نمیان ! ” اینها تمام اطلاعاتی بودند که من از گفته های مینا برای پیدا کردنِ کافی شاپ رهام داشتم . با یه آدرس یک کلمه ای از اسم خیابون .

خانوم دوباره دور بزنم ؟ _

بله ای به راننده گفتم و مبایلم رو که توی دستم می لرزید ؛ توی کیف انداختم . پیمان بود که برای بار چهارم زنگ می زد و نمی خواستم درباره ی موقعیتم

جلوی راننده دروغ بگم ؛ روش زیاد می شد !

توی خیابون اصلی کافه ای با این مشخصات پیدا نکرده بودم و این بار باید کوچه ها رو با دقت می گشتیم .

شاید بیست دقیقه ای توی کوچه ها چرخ خوردیم تا پیداش کردم . کافه ای با دری سیاه که روش با اسپریِ رنگِ سفید ، طرح های درهم و برهم و نامربوطی کشیده شده بود و شیشه های دودی . همینجا بود ؛ شک نداشتم . ماکان روی شونه م خوابش برده بود و حس می کردمِ کتفم تا الان سِر شده بود .

انگار مینا کنارم ایستاده بود و زیر گوشم پچ پچ می کرد و با انگشت این طرف ، اون طرفِ کافه رو نشون می داد . با خودم زمزمه کردم " آره دیوونه ، همونجوریه که تعریف کردی ! " . یک مشت تخته ی به درد نخورِ بازیافتی و کج و کوله به دیوار خورده بود و می شد هر چیزی روشون دید . از کتاب های کهنه و پوسیده گرفته تا قوطی های قهوه و شکلات . نیمکت های چوبی و سفت و نه چندان راحتی ، دو طرف میزها بود و بالش های مربع شکل و کهنه و کوچیکی که با شلخته ترین حالت ممکن روی

نیمکت ها و حتی زیر نیمکت ها افتاده بود .

چندان شلوغ نبود . سه چهار نفری اون ته ؛ با تابه ی بزرگِ املتی مشغول بودند . پشت پیشخون کسی نبود ولی از آشپزخونه ی پشتش صداهایی میومد . به فنجون هایی که با طناب کنفی از سقف آویزون بود ، نگاه کردم و با شیشه ی ساعتم ضربه ای به شیشه ی پیشخون زدم و ببخشیدی گفتم .

مردِ قد بلند و لنگ درازی از همون داخل ، بدنش رو کمی کج کرد و توی همون حالت پرسید .

بله ؟ _

عکس رهام رو دیده بودم ، انقدر که گوش های بزرگ و کمی بیرون زده و خط برجسته و پوستیِ روی گردنش رو هم می شناختم . این رهام نبود . نپرسیدم شما رهام رو می شناسید ؛ یکراست رفتم سرِ اصل مطلب .

آقا رهام هست ؟ _

نگاهی به سر تا پا و بچه ی توی بغلم کرد و بیرون اومد .

شما ؟ _

جواب سوالش رو ندادم . لبخند زدم و یک قدمی جلوتر رفتم .

صداش می کنید ؟ _

این یک تقاضا نبود ؛ یک اخطارِ
. مسالمت آمیز بود

صدای مردِ دیگه ای از سمتِ چپم اومد
و چون ماکان جلوی دیدم بود ، به سمتش
. چرخیدم

! یا خدا ، این یکی با بچه اومده _

. مردِ پشتِ کانتر خنده ش رو کنترل کرد

. نیست . عصر میاد _

همه چیز بی نتیجه مونده بود ؛ صحبت
با شاگرد مغازه و حالا هم دیدنِ دوستِ
! نه چندان خوش سابقه و بدهیبتِ مینا

چرخیدم و به سمتِ پسرِ شیرین زبون رفتم که روی صندلی به بازترین شکل ممکن ولو شده بود ! کمی چشم توی چشم شدن در جوابش کافی بود . انقدر که چند سانتی پاهاش رو جمع تر کرد .

...

توی شرکتِ پیمان ، روی صندلی نشسته بودم و به ماکان با لیوانِ یکبار مصرف آب می دادم و به " دختره ی آتیش پاره " نگاه می کردم که اینجا همه خانومِ موسوی صداش می کردند . شربتِ آبلیمو درست کرده بود و هم می زد و

انقدر لبهاش خشک بود که به نظرم می رسید باید به جای نیکان شربت رو توی حلق خودش خالی می کرد . همونطور که لیوان رو به لب های نیکان چسبوند ، نگاهم کرد و سر صحبت رو باز کرد .

_ منم بچه بودم زیاد گرمازده می شدم ؛ هر بارم مامانم شربت آبلیمو با خاکشیر بهم می داد .

لپهای نیکان گل انداخته بود و چند تارِ موش به پیشونیش چسبیده بود و منِ احمق داشتم فکر می کردم ، " نباید به پسری که توی کافه ی رهام به من و

بچه ی توی بغلم متلک انداخته بود ؛
. ” !چیزی می گفتم ؟

زن داداش کجایی پس ؟ می دونی _
چقدر من و پیمان نگرانت شدیم ؟

نه ! باید به پسره ی لندهورِ توی کافه
یک چیزی می گفتم . بلند شدم و ماکان
رو بغلِ پارسا دادم و شربت رو از
خانوم موسوی گرفتم و با ببخشیدی
. نیکان رو از تویِ بغلش بیرون کشیدم

پسرم چند بار حالت به هم خورد ؟ _

نیکان با انگشت هاش عدد یک رو نشون
. داد و پارسا به جاش به زبون اومد

حال نیکان که به هم خورده ، از مهد _
انگار سه چهار باری زنگ زدن خونه ؛
وقتی شما جواب ندادی ، زنگ زدن
داداش . پیمانم سمتِ شرق بود ؛ گفت من
. برم دنبالِ نیکان . منم آوردمش دفتر

. موهاش رو از توی صورتش کنار زدم

بردنتون توی حیاط بازی کنید ؟ _

نیکان سرش رو به علامت تایید بالا
پایین کرد . انگار توی این ده دوازده
روز لاغرتر شده بود . بغلش که کرده
بودم ، فهمیده بودم . اوضاع ماکان هم
چندان بهتر نبود ؛ شیرم داشت روز به

روز کمتر و بی رمقتر می شد . نیکان با اخم نگاهم کرد .

_ چرا خاله آوا زنگ زد بهت جواب ندادی ؟

پنجه ی دستم رو توی موهای پر حجمش فرو کردم و چپ و راست کردم تا پوست سرش هوا بخوره . صدای خانوم موسوی نگاهم رو سمتش کشوند .

_ آقای سمیعی گفتن که خواهرتون فوت کردن ؛ خدا رحمتشون کنه .

من آدمِ ترسناکی بودم ؟ از اون هایی که جلوشون صاف وایسی و وزنت رو روی یک پات نندازی و آب دهنت رو قورت

بدی ؟ از اون هایی که به خاطرشون مقنعه ت رو بدی جلو و موهات رو مرتب کنی ؟ به پیمان که شونزده ، هفده سالی ازش بزرگتر بود ، گفته بود ” جون دلم ” و جلوی من که خونه ی پرش چهار سال ازش بزرگتر بودم ، مو مرتب می کرد ؟! شاید نگاهم معذبش می کرد ، پیشونیم رو به لپ نیکان که دیگه برافروخته نبود چسبوندم تا نگاهم به دختر نیوفته .

_ وقتی من توی مهد حالم به هم خورد تو کجا بودی ؟ چرا نبودی ؟

حالا که مینا نبود ، اول شب ها ، قبل از اینکه سر و کله ی پیمان پیدا بشه ، با

کی چت می کردم ؟ با کی استخر می رفتم و سرش رو توی آب فرو می کردم و نگه می داشتم ؟ کی جیره ی کتاب و سریالم رو تامین می کرد ؟ برای قهر ، خونه ی کی می رفتم ؟ اشکم رو با لپ نیکان پاک کردم و کنار گوشش زمزمه کردم .

_ من تنها بودم ، ناراحت بودم ، تو کجا بودی ؟ چرا نبودی ؟

صورتش رو عقب برد و نگاهم کرد .

_ من به بابا گفتم نمی خوام برم پیش مامان جون ؛ می خوام پیش مامان باشم . گفت مامان گفته . دروغ گفت ؟

صدای در اومد و سلام کردن دختر و ” آقای سمیعی خسته نباشید ” گفتنش .

_ دروغ نه دروخ پسرم .

پیمان سری برای دختر تکون داد و سمت ما اومد . سلام کرد و نیکان رو بغل کرد و پشت دستش رو روی لپ و پیشونیش نگه داشت توی همن حالت با پارسا مشغول صحبت شد . کاملاً مسلط !

_ با صادقی یه جلسه بذار .

پارسا مبایلش رو از دهنِ ماکان عقب کشید .

_ رفتی دیدی زمینشو ؟ موقعیتش خوب بود ؟

پیمان سرش رو به علامت تایید تکون داد و کیفم رو برداشت و اشاره کرد که بریم . توی چشمهام نگاه نمی کرد و این یعنی " بذار سرِ فرصت " و در همون حالت قرارِ عصرش رو هم تنظیم می کرد . کاملاً مسلط !

_ دور و بر شیش یه قرار باهاش بذار .

من از اون هایی بودم که حوصله سر می برند ؟ از اون هایی که روبروشون بشینی ، یاد بدبختی هات میوفتی ؟ پس چرا دختر تا قبل از رسیدن پیمان مثل

مادر مرده ها به نظر می رسید و حالا این صورتِ روی فرم و سر حال برای چی بود ؟ بلند شدم و آهسته کیفم رو از توی دستش بیرون آوردم و همراهش سمت در رفتم .

_ با هم می ریم رستوران خوبه ؟

مخاطبِ پیمان ، نیکان بود .

_ تو هم میای ؟

حالا مخاطبِ نیکان ، پارسا بود .

_ نه عموجون شما برید نوش جونتون .

مخاطبش نیکان بود ولی در واقع داشت به من نگاه می کرد و شاید منتظر

تعارفی بود . پیمان بحث رو تموم کرد .
! کاملاً مسلط

. پارسا بیا بریم _

...

یک آلبومِ سورمه ایِ تر و تمییز که انقدر ورق نخورده بود ، شک می کردی عکسی هم توش باشه ؛ دو تا کارتن کتابِ درسیِ گَت و کلفت ؛ یک پوشه پر از کارنامه و نمره و مدرک ؛ همه ی چیزی بود که پیمان هشت سالِ پیش به عنوانِ وسیله ی شخصی آورده بود . نه اینکه گذشته ی پاک و پاکیزه ای داشت ؛

نه ! فقط تمییز کار می کرد . گردنبند و جاسوییچی و عطر و عکس و اصلاً هیچ چیزی رو یادگاری نگه نمی داشت .

مامانش گفته بود " پسری که قبل از ازدواج شر و شور نباشه ، مثل هندونه کال می مونه ؛ کامِ زنشم شیرین نمی کنه " . این رو در جوابِ سوالی که پرسیده بودم " پیمان تا حالا با دختری بوده ؟ " گفته بود . خودِ پیمان هم چیز زیادی تعریف نکرده بود . " یه چند تایی بودن " ؛ " چی قراره بشه ؟ یه مدت با هم چرخیدیم و تموم " ؛ " دختر خوب که پا نمی ده ! " ؛ " اگه خوب بودن که تو الان اینجا ننشسته بودی ! " خیلی هم که

سوال پیچش می کردم ، یک " گور بابایِ دیوثِ همشون از دم ! " می گفت و پا می شد و می رفت .

_ مهسا بخور دیگه .

پارسا بود که به غذای دست نخورده ی جلوم اشاره می کرد . پارسا هم بهتر از برادرش نبود ، فقط تمییز کار نمی کرد . وقتی با دختری دوست می شد تا گندش رو در نمیاورد و به من و مامانش نشون نمی داد ، کوتاه نمیومد . این هم تفاوت شاگرد اول ها با شاگرد دوم ها بود ؛ باید

حالا حالا ها کنارِ دست پیمان درسِ زندگی یاد می گرفت .

_ کجا رفته بودی ؟

بی توجه به سوالِ پیمان قاشقی از غذام خوردم و کمی هم به ماکان دادم . جواب که نشنید ، سوالش رو تکرار نکرد ، فقط بدون اینکه دست به غذاش بزنه ، منتظر نگاهم کرد .

_ این بحث رو بذار برای یه فرصت دیگه !

زیتون رو جلوش کشید . یکی هم توی دهنش گذاشت .

_ نه ! الان بگو .

نمکدون رو توی دستم گرفتم و باهاش ضربه ی آرومی روی میز زدم و به پارسا اشاره کردم .

_ می دونی ... هر حرفی رو جلوی هر کسی نمیشه زد . یه درجاتی وجود داره .

فامیل درجه یک ، درجه دو ، شایدم سه !

پارسا از حرفم جا خورد . بشقاب غذاش رو کمی جلو داد و صندلیش رو عقب برد .

ممنون . خیلی خوب بود . من یه _ خورده کار دارم ؛ زودتر می رم ...

مچ دستِ پارسا رو نگه داشتم .

_ بگیر بشین پارسا .

پارسا کمی از تماس دستم جا خورد و نشست . این چیزها بین ما رایج نبود ، ما با هم دست هم نمی دادیم . پیمان نگاهش رو از من و مچِ دست پارسا گرفت و به غذای جلوی نیکان داد . رو به پارسا کردم .

_ این چیزی که گفتم ، پیمان همون شب به مینا گفت . رابطه ی من و مینا درجه بندی داشت ؟ مینا درجه دو و سه بود ؟ تو درجه دویی ؟

_ برنجِ خالی نخور . کبابتو تموم کن .

این تمامِ واکنشِ پیمان به حرف های من بود . لیوانِ دلسترِ نیکان رو پر کرد و جلوش فرستاد و دوباره نگاهم کرد .

_ کجا بودی مهسا ؟

_ چرا باید توضیح بدم ؟ مگه تو رفته بودی پیشِ اون شاگرد مغازه ، به من گفتی ؟

موقع صحبت دست هام رو بیش از حد تکون داده بودم و بدتر از همه نیِ توی نوشیدنی بود که بلافاصله توی دهنم فرو کرده بودم .

خب به جز مغازه دیگه کجا رفتی ؟ _

هزار سال هم که اونطور نوکِ چنگال رو توی بشقاب می کشید ، اسمی از رهام و کافه اش نمی آوردم . خودم رو با غذا دادن به ماکان مشغول کردم .

_ بچه ی منو برداشتی زدی زیر بغلت
کجا رفتی ؟

بچه ی من " ؟! بچه ی اون بود ؟ "
رحِم اجاره کرده بود و نطفه کاشته بود
؟! زمینِ حاصلخیز گیر آورده بود ، یه
دختر خوب ؟ می تونستم بی خیالِ همه
چیز بشم و چنگالِ زیر دستم رو توی
چشمهاش فرو کنم .

_ زن داداش ، چرا به خودم زنگ
نزدی ؟ هر جا می خواستی بری خودم

می بردمت میاوردمت ؟ از این به بعد جایی خواستی بری به من زنگ بزن .

پیمان با ابروهای بالا رفته به پارسا نگاه کرد .

_ شغل عوض کردی پارسا ؟ راننده شدی ؟ کجا قراره بره اصلاً ؟

کف دست هام رو روی میز گذاشتم .

_ منو می رسونی خونه ، یا خودم برم ؟

...

من رو رسونده بود خونه ؛ البته چهل و پنج دقیقه بعد ، وقتی سوپ ماکان رو تا آخر داده بودم و نیکان تا قاشقِ آخرِ غذاش رو خورده بود و تا ته دلسترش رو هم هورت کشیده بود .

ما رو رسونده بود و همون جلوی در یکی دو بار روی شونه م زده بود و گفته بود " پس جایی خواستی بری اطلاع می دی ... خودمم نتونم بیام ، راننده هست ! " . بعد هم رفته بود تا به قرارِ ساعت

شیش برسه ؛ از همون چرب و چیل ها که خوش اخلاق و با حوصله ش می کرد و تهش به یک رستورانِ درجه یک و میزِ خوش آب و رنگ و یک شب شاد ختم می شد . همون ها که به بهترین بابای دنیا و یک شوهر مسلط تبدیلش می کرد !

رسیده بودم خونه و ظرف های صبحونه هنوز روی میز بود ؛ کشاله ی رون های ماکان سوخته بود و تخت خواب ها با اون پتوهای گوله شده و بالش های کج و کوله و روی هم افتاده ، هنوز بوی خواب می دادند ؛ خانومِ موسوی برای

پسرم ، شربتِ آبلیمو درست کرده بود و برای آقای سمیعی لبخند و " خسته نباشید " و انرژی مثبت پرتاب کرده بود و از همه بدتر نیکان بود که وقتی بغلش کرده بودم ، سبک تر شده بود . شاید این ها از نظر کسی مثل مینا پیش پا افتاده بود ولی برای آدمی مثل مامان و دست پرورده ی خلفش ، یک پیچ تند توی جاده بود .

مینا از همون اول هم فرق داشت . توی شونزده سالگی اولین شکست عشقیش رو خورده بود و دو سه تایی داداشی داشت . از هیجده سالگی دیگه پول توجیبی نمی

گرفت و زلم زیمبو می ساخت و توی مغازه ی یکی از همون داداشی هاش می فروخت . حرفش رو می زد و کتکش رو هم می خورد . آخرین بلوا رو هم وقتی درست کرده بود که بی اجازه ، سه روزی با رفقاش پیچیده بود و رفته بود چالوس . اون وقت من تا بیست سالگی ، با دوست هام محض رضای خدا دو تا پیچِ جاده ی فشم رو هم رد نکرده بودم و یه کاسه آش و یه فال گردو هم نخورده بودم ! نه اینکه دوست نداشتم ؛ فقط من آدمِ این غلط ها نبودم . حالا هم با وجود دو تا بچه و بیست و هفت سال سن ، چیزی تغییر نکرده بود . من آدمی نبودم

که با غول تشن هایی که مینا روی انگشت کوچیکش فِر می داد ، طرف حساب بشم و دهن به دهن بذارم .

اینطور شد که من آتش بس دادم . نه اینکه حرفی بزنم ، قل قلِ قابلمه ی قورمه سبزیِ اول شب و شیشه های پر شده از آب هویج و آبِ سیبِ توی یخچال و سر و صورتِ آغشته به فرنیِ ماکان و بساطِ قطارِ ریلیِ نیکان کفِ اتاق نشیمن ، حرف ها رو زده بودند .

الان یعنی حالت خوبه دیگه ؟ _!

درسته که آتش بس داده بودم ؛ ولی دلیل نمی شد لبه ی تخت ، پشت بهش نخوابم !

یعنی دیگه با تصادف مینا کنار _
اومدی و دنبال قاتل بروسلی نمی گردی دیگه ؟!

یه جوری صحبت می کرد انگار پیرزنِ زوار در رفته ای از اقوام دورش بر اثر کهولت سن ، مرده بود . پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و این همیشه مرحله ی

بعدی بود . وقتی ساکت می شدم و جوابش رو نمی دادم ، از دست هاش و فیزیک بدنیش استفاده می کرد . انگشت های دستش یک جام بود و ساق پاش یک جای دیگه و پوست بدنش همه جا !

_ فیلم بازی نکن من همون اخلاق گند و پدر کشتگیت با خودمو ترجیح می دم .

دکترِ ماکان گفته بود تا قبل از یک سال توی غذاش نمک و شکر نریزید ؛ مزه ش که زیر زبونش بره ، همیشه می خواد و راست هم گفت . از اون باری

که فرنیِ مادر پیمان رو خوره بود ،
فرنی با شکر می خواست . دو نفره
خوابیدن هم همون خاصیت رو داشت ؛
قفسه ی سینه پیمان حالا نقش همون
. نمک و شکر رو داشت

یک چیزهایی زیر گوشم می گفت . دقیقاً
یادم نیست چی می گفت . خوب بود یا بد
بود ؟ غر می زد ؟ خط و نشون می
کشید یا نصیحت می کرد ؟ ولی صداش
تا قبل از اینکه خوابم ببره ، میومد .
مامان می گفت " جواب مردو نباید داد ،
روتون به هم باز میشه " ؛ مامانش می
گفت " توی زندگی ، مرد اگر من بود ،
زن باید نیم من باشه " ؛ مینا می گفت "

یکی گفت ده تا بگو ! نخوری ازش یه وقت ! ” .

خلاصه که یک چیزهایی می گفت و من هم گوش نمی کردم . خوابم میومد و خوابیدم . عمیق و سنگین هم خوابیدم . صدای گریه ی ماکان رو هم نشنیدم و از جام بلند نشدم . پیمان رو هم که دگمه ی لباسم رو آروم باز کرد و دهن ماکان رو به سینه م چسبوند ، از لای پلک هام ندیدم . من پونزده روز بعد از مرگ مینا خوابیدم و یک زمان به نسبت طولانی هم بیدار نشدم .

شکمم رو بستم به هر چیزی که قابل خوردن و بلعیدن بود و مغزم رو هم بستم به تلویزیون . فرقی هم نداشت این وری و اون وری . ساعت ده صبح تکرارِ سریالِ اُکیا بود ؛ ساعت یک سامان گلریز آشپزی یاد می داد ؛ ساعت چهار هم آموزش زبان انگلیسی به صورت موزیکال بود ؛ مسواک و شونه و سیب و کیک میاوردیم و با نیکان و ماکان شعر می خوندیم و خودمون رو تکون تکون می دادیم . از ساعت پنج و شیش عصر هم سرم توی رب و روغن و پیازداغ گرم بود . همه خوب بودیم .

خوب می خوردیم . وزن گرفته بودیم . خوب هم می خوابیدیم . پیمان سراغ پازل هاش رفته بود و دیگه رفتار های من رو کنار هم نمی چید و من رو حل نمی کرد . من مثل پیک های نوروزیِ بچگی ها ، به زمانِ زیادی نیاز نداشتم ؛ یک نصفِ روز هم کافی بود .

حال خواهرتون خوبه ؟ _

کسی سراغِ مینا رو نمی گرفت . پیمان به همه سپرده بود ، می دونستم . وقتی مامان اونطور تابلو حرف رو عوض می

کرد ، وقتی از تمام وسایلِ خونه ی اجاره ایش یک خودکارش هم گیرم نیومده بود ، فهمیده بودم که زیر سرِ پیمان بود . مینایی که برای خریدنِ یک لاکِ زرق و برقیِ جلف ، نیم ساعت راهمون می برد و ده تا مغازه رو به هم می ریخت ، وسایلش سر به نیست شده بود و حالا توی بهشت زهرا ، کنار شیرِ آب خوابیده بود و مامان بالای سرش گلدون می کاشت .

دوستِ آقای واحدی بود که من رو جلویِ در ، سطلِ آشغال به دست گیر انداخته بود و حال مینا رو می پرسید .

همون مردکِ درازِ مو خرمایی که به نظرم زیبا و خوش استایل میومد . از همون تیپ ها که جلوشون بی دلیل موهای کنارِ صورتت رو مرتب می کردی . این روزها کمی خرفت شده بودم و احتمالاً از عوارضِ زیاد خوابیدن بود . انگار توی اتاقکِ سونا روی شکم روی یک تیکه حوله لش کردی و یکی یک کاسه آبِ یخ روی سرت می ریزه . کمی هوشیار شدم .

مینا خانومو می گم _ .

یک قدمی سمتش رفتم و یقه ی مانتوم رو کیپ تر کردم .

_ ممنون . حالش خوبه .

_ اون روز خیلی از دستِ محمد ناراحت شد . طفلک روی پاش سوخت .

به اون مردکِ درشت هیکلِ استخون ترکیده ، نه " استاد برنا " میومد و نه " محمد " . " آقای واحدی " قابل تحمل تر بود . لبخند زدم و به دگمه هایِ فلزی و تیره ی پیرهنِ نوک مدادیِ تنگش نگاه

کردم . از نگاهِ بی هدفم کمی معذب شد و فاصله گرفت و خواست سمتِ ماشین بره که مانعش شدم .

_ اسمتون بهراد بود دیگه ؟

. سرش رو به معنی تایید بالا پایین کرد

_ یادم نمیاد مینا رو به شما یا آقای واحدی معرفیش کرده باشم .

من و مینا شبیه هم نبودیم . حتی می شد گفت هیچ ربطی هم به هم نداشتیم . من سرخ و سفید و کوتاه و مجعد ؛ درست مثل عمه کوچیکم که مامان چشم دیدنش رو نداشت ، بودم و مینا ، لاغر و دراز و استخونی و کمی هم زردمبو ، درست مثل مامان . با این تفاوت که این لاغری در جایگاهِ مامان تعبیر به یک عمر ، زحمت و سختی می شد و برایِ مینا به پدرسوخته بازیش بر می گشت .

گیریم که اون شب پیمان ، یکی نخوابونده بود پای چشمِ واحدی ، یا چهار تا درشت بارش نکرده بود ؛ ولی قطعاً دستش رو پشتِ کمرِ مینا نگذاشته

بود و به در و همسایه معرفیش نکرده بود .

در هر صورت حتی اگر این مردک ، می گفت که پیمان یا خودِ مینا ، معرفیش کرده بودند ؛ آشغال ها رو تویِ سطلِ سر کوچه چپه می کردم و بالا می رفتم و قسمت دویست و چندمِ یکی از همون سریال های سرشب رو تماشا می کردم ؛ از همون هایی که احتمال حاملگیِ نقشِ اول زن از هر نره خری می رفت جز اونی که باید . ولی این چیزی نبود که گفت کمی ناخونش رو روی چونه ی پرموش کشید و فکر کرد .

_ نمی دونم ... فکر کنم از ممد شنیدم .

کمتر از پنج دقیقه ، استاد برنا از محمد به ممد نزول اجلال کرد . مچ دستم که درد گرفت ، سطل رو زمین گذاشتم .

_ یعنی آقای واحدی مینا رو می شناخت و اون دعوا رو راه انداخت ؟

دستِ درازش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و وزنش رو روی یک پا انداخت .

_ نمی دونم . بعداً بهم درباره ش گفت . در هر صورت خواهرتون دعوا راه انداخت . ممد کاریش نداشت .

چیزی که نگفتم ، یکی دو ثانیه ای اهم و اوهومی کرد و " با اجازه " ای گفت و رفت . پیمان تمامِ درزهای این زندگی رو هم که گِل می گرفت ، فایده نداشت ؛ ما همدیگه رو پیدا می کردیم . ما هم رو بو می کشیدیم . اینطور شد که من بیست

و هفت روز بعد از مرگِ مینا ، جلویِ در خونه ، با صدایِ مردکِ دراز همسایه که پرسیده بود " حال خواهرتون خوبه ؟ " . از خواب پریدم

سطل آشغال رو سمتِ سر کوچه می کشیدم . یک لحظه بوی لوبیا پلوی مونده می داد و یک لحظه بوی خیار گندیده و من این وسط ، به جمله ای که از دهن بهراد بیرون اومده بود ، فکر می کردم که گفته بود مینا دعوا رو راه انداخته . مینا آدمِ خوردن از کسی نبود ؛ یکی می شنید ، دو تا جواب می داد . از اون هایی هم نبود که توی شلوغیِ اتوبوس و مترو بشه دستمالیش کرد . مثل من نبود

که تمام واکنشم توی تنگ و گشاد شدنِ مردمکِ چشم هام خلاصه می شد . از اون هایی نبود که اگر متلکی شنید ، سرشو پایین بندازه و کر و لال رد بشه و قدم هاش رو بزرگتر و سریعتر برداره که انگار برایِ شکل و قیافه و لباس و برجستگی هاش و نفس کشیدنش گناهکاره . صداش رو می انداخت تو گلوش و حیثیت طرف رو به باد می داد . اون وقت بود که می گفتند " ببین چه آکله ایه ! معلومه خودش می خاره ! " و من هم همون چهره ی " خواهر نجیبش " می موندم . دسته بندیِ پنهانی وجود داشت ؛ نانجیب های پُر سر و صدا یا

نجیب های بی سر و صدای لبخند به لب
. مامان نجیبِ لبخند به لبی نبود . نجیبِ
بدونِ لبخندی بود . لبهای باریکش ، شبیهِ
شکافِ صاف و درازِ صندوق پستیِ
پشت در خونه بود . مینا ولی لبهای
باریکش مثل گلِ شیپوری ، همیشه گرد
و بیرون زده و همیشه در حال دُر
! افشانی بود

سه بار در زدم . یک بار زنگِ در رو
زدم و دو بار با مفصلِ انگشت هام به
چوبِ قهوه ای سوخته ی در خونه ش
کوبیدم و آخر سر صداش از جایی اون
. ته ها شنیده شد

! صبر کن دیگه _

هنوز در رو باز نکرده یک قدم عقب رفتم . آقای واحدی برای من شبیهِ یک سیگار برگِ گَت و کلفتِ دست پیچِ متحرک بود .

چشمیِ در که برای لحظه ای سیاه شد ، متوجهِ نگاه کردنش از پشتِ چشمی شدم و دست هام رو زیر بغلم زدم . در رو بی حوصله تا ته باز کرد و نگاهش رو پایین انداخت و بله ای گفت . ما دعوایِ نیمه کاره ای داشتیم و آخرین
تصویرمون از هم ، یقه توی دست ، صورت به صورت ، در حالِ نعره کشیدن بود . چقدر بد بود که کسی ختم

به خیرش نکرده بود و همگی صلواتِ
! محمدی پسند نفرستاده بودیم

شما خواهرِ منو می شناسید ؟ _

سرش رو بلند نکرد و با تُک پاش ضربه
ای به چارچوبِ در زد و بی مکث
. جواب داد

. نه _

نه تعجب کرده بود و نه پرسیده بود "
چرا باید بشناسم " . یک قدم جلوتر رفتم
تا شاید سرش رو بالا بیاره و نگاهم کنه
.

یعنی شما مینا رو نمی شناسید ؟ _

پارچه ی سر شونه ی لباسش رو مرتب کرد و سرش رو بالا آورد و توی چشم هام زل زد و شمرده و آروم جواب داد .

_ نه نمی شناسمشون .

روم رو برگردوندم و سطلِ آشغال به دست ، سمتِ آسانسور که هنوز با درِ باز انگار منتظرم بود ، رفتم و توی همون حالت خداحافظی هم گفتم . من اینطور نتیجه گیری کردم : پس می شناختش !

...

ما کمتر از نصف روز فرصت داشتیم ؛ از ساعتِ نه صبح تا یک ظهر . ما که می گم حالا فقط شاملِ من و پارسا می شد . ماکان هم بود که توی هیچ مقیاسی ، یکی از " ما " رو تشکیل نمی داد . اون فقط یک قسمتِ کوچیک و حیاتیِ جدا شده ای از " من " بود . نیکان هم جزوی از ما محسوب نمی شد و از قول و قرار من و پارسا بی خبر بود . نه اینکه حرف توی دهنش نمی موند و همه چیز رو به پیمان می گفت ، من نمی خواستم توی این موقعیت و فشار و استرس قرارش بدم .

یک راست سمتِ کافه ی رهام می رفتیم . ساکت و بی حرف . اینطور نبود که من به پارسا اعتمادِ کامل داشتم و یا پارسا دهن قرص و محکمی داشت ؛ فقط دور و بر من زیادی خلوت بود . در واقع کسی نبود و این مزایای همراهیِ هشت ساله ی پیمان بود . " تو کلاست به این درب و داغونا می خوره ؟! " ؛ " اونا که همشون مجردن ! " ؛ " این همونی نیست که بوی سیگار می داد ؟ " ؛ " با یکی بگرد که سرش به تنش بیارزه ! " ؛ " شوهرِ کچلش یه بند زر می زد ! " و اینطور شده بود که یک جای مسیر به خودم اومده بودم و من

مونده بودم و من ؛ تنهای تنها ؛ سبکِ سبک ؛ خالیِ خالی . قدم به قدمِ این مسیر ، با لبخند ، خیلی شیک و تر و تمییز ، یک تیکه از خودم و گذشته م رو کنده بودم و رها کرده بودم .

_ مهسا یه سوال ازت بپرسم ؟

حالا من فقط مهسا بودم ؛ مهسای خالی ! با سر تایید کردم .

_ چرا مینا مثل تو نبود ؟ چرا انقدر با تو فرق می کرد ؟

سمتش چرخیدم .

_ اگر مثل من بود ، خوب بود ؟

به روبرو خیره شد و لبخند زد .

_ نمی دونم .

تمام شناختی که پارسا از مینا داشت توی چند جلسه مهمونیِ خانوادگی ، عقد و عروسی و سالگردِ ازدواج و تولد های بچه ها بود . توی اون زمان کم هم دختر بدی به نظر می رسید ؟! یا نگاهش به مینا از فیلتر پیمان رد می شد ؟

_ ما مامانمونو گذاشتیم وسط ، هر کدوم یه سمتش رفتیم . من سمتِ مثبتِ نمودار و مینا سمتِ منفیِ نمودار !

_ دلت براش تنگ شده ؟

اسمش دقیقاً نمک روی زخم پاشیدن بود ، هیچ اسم دیگه ای نداشت . انگار کسی

قلبم رو چلونده بود ، کمی شونه هام از غمِ عمیقی به داخل جمع شد و وزنم رو روی در انداختم و جوابش رو ندادم . مینای عوضیِ بی شرفِ نانجیب چرا خاکِ تو سرد نبود ؟

...

رهام از اون دسته از آدم ها بود که بهت حسِ جاافتاده بودن و سن و سال دار بودن ، می داد . نه به خاطر چند سالِ ناقابلی که کوچکتر بود یا شکل و قیافه ؛ چون از اون کله ی تاس و دو تا چینِ عمیقِ روی پیشونی و گوش های شکسته

، سن و سال بیشتری هم انتظار می رفت . این حس به خاطر حجم زیادی از درک نکردنش و متفاوت بودنش میومد .
روبروی من ، روی نیمکتِ چوبی نشسته بود و پاهاش رو روی نیمکت ، دراز کرده بود و روی هم انداخته بود و به دیوارِ پشتِ سرش تکیه داده بود و بالشی رو هم بین سرش و دیوار گذاشته بود و با یک نیِ کلفتِ پر سر و صدا . آبمیوه هورت می کشید

!پس خواهرشی ؟ _

با سر تایید کردم و به موبایلم نگاهی انداختم که کنارِ فنجونِ چایی ، روبروی چشمم گذاشته بودم تا حواسم به پیام هام

و تماس هام باشه . یک ساعت و نیمی بود که پارسا و ماکان توی ماشین ، انتهای کوچه منتظر بودند تا رهام از خواب بیدار شده بود و به اصرار من و تماسِ پسرِ لنگ درازِ توی کافه ، و البته بعد از شنیدنِ اسم مینا ، اومده بود .

_ توی هیچ کدوم از مراسم ندیدمتون .

البته که من نه تنها رهام هیچ کسِ دیگه ای رو هم درست و حسابی ندیده بودم ؛ بس که پلک هام ورم کرده و بسته بود . داشتم مثلاً یک دستی می زدم !

_ کدوم مراسم ؟ شوهر کرد به سلامتی ؟!

لیوان رو کج کرد و با نی چند قطره ی باقیمونده ی آبمیوه رو توی دهنش کشید .
من آدمِ باهوشی توی تشخیص راست و دروغ ها نبودم . جهتِ نگاهِ آدم ها و حرکاتِ دستشون رو دنبال نمی کردم .
تغییر تنِ صداشون رو نمی فهمیدم . من هنوزم برای راستی آزمایی از جمله ی معروفِ " بگو بخدا " استفاده می کردم !

_ من خیلی فرصت ندارم میشه با همدیگه رو راست باشیم ؟

لیوان رو کنار انداخت و پاهاش رو پایین گذاشت و صاف نشست .

یه ماهه گم و گور شده ، حالا واسه _
من واسطه فرستاده که بگه شوهر کردم
! بهش بگو تو همون سوراخی که هستی
بمون که دستم بهت نرسه ... به پیسی
می خوره بازم دیگه ؟! صبر کن یکی دو
ماه کرایه خونش عقب بیوفته ... دارم
! براش توله سگو

چایی رو لب زدم و به پیشونی خط افتاده
ش نگاه کردم . می شد توش رگه هایی
از مینا رو دید و این خاصیت دوست
. داشتن بود

مینا رو دوست داری ؟ _

داشت بلند می شد که سوالم دوباره کفریش کرد و نشست .

خودش گفته ؟ غلط کرد ! تو بگو _ اندازه سر سوزن ؟! ... حداقل یکیو می فرستاد ، شبیهش باشه که باور کنم خواهرشه !

حسی داشتم شبیه خاله بازیِ بچگی ها ! قابلمه ی پلاستیکی می آوردیم و غذاهای توهمی می پختیم و به اندازه ی غذاهای مامان خوشمزه بود . داشت باورم می شد که توی دعوایی احمقانه من واسطه ی مینا و این پسرِ دوست داشتنی بودم .

موبایل رو داخل جیبم انداختم و بلند شدم و آخرین سوال رو پرسیدم .

_ چرا این همه مدت دمِ خونه ش نرفتی که ازش خبر بگیری ؟

لیوان و فنجون چایی رو برداشت و همونطور که می رفت صداش اومد .

_ آخه اون توله آدرس می ده ؟! برو بهش بگو مگه نبینمت !

...

ماکان رو روبروی صورتم نشونده بودم و با انگشتِ اشاره ، گردن چین خورده ش رو قلقلک می دادم و از بین خنده

هاش به دو تا دندون جوونه زده ش نگاه می کردم و به مینا فکر می کردم که رهام رو تیغ می زد ! به چیزهای بیشتری هم فکر می کردم ؛ رهام که محض رضای خدا ولخرجی نمی کرد؟! مینا توی روابطش تا کجا پیش می رفت ؟ مرزِ با کفِ دست ، ایست نشون دادن و پس زدنش توی رابطه کجا بود ؟ نکنه اوضاع مالیش خوب نبود و ادای شکم سیری در میاورد ؟ پول هم توی تصمیم هاش و انتخاب هاش نقش داشت ؟ البته که نقش داشت ؟ مگه برای من و مامان نداشت ؟! فقط ما قراردادِ محکمتری امضا می کردیم و انگشت می زدیم .

اصلاً مینا از رابطه ش لذت می برد یا ناکام از دنیا رفته بود ؟! قرار نبود یه روز ملافه ی لکه دار شده رو مثل یه کارنامه ی درخشان ، نشونِ شوهرش بده و سیخای جیگر و کباب به عنوانِ کارت هزار آفرین ، تحویل بگیره یا لکه های قرمزش رو حرومِ یه شبِ بدون تاریخ و یه تختِ بین راهی و یه مردِ بدونِ امضا کرده بود ؟! به هر حال که هیچ وقت نمی فهمیدم ...

واقعاً برات فقط یه رانندم ؟ _

این اولین جمله ای بود که پارسا بعد از برگشتنم توی ماشینش گفت . نگاهش کردم و لپِ نرم و لطیف و خنکِ ماکان رو به صورتم چسبوندم و اجازه دادم کمی آب دهنش رو به پوستِ صورتم بماله و گوشواره و لاله ی گوشم رو بکشه .

_ ببخشید وقتتو گرفتم . می دونم چقدر کار داری .

اینو نگفتم که اینو بگی . نمی خوای _ چیزی بگی ؟ اومدی کی رو ببینی ؟ چرا این کافه ؟

بابا و مامان خونه ی مینا رو دیده بودند ؟ وسایلش ، عطرهاش ، کمدهاش و کشوهای لباس هاش ، ست های رنگ و وارنگش ؟ یا این یکی رو هم به پیمان سپرده بودند ؟

پارسا همونطور که ماشین رو راه انداخت ، چشم درشت کرد و نگاهِ تند و تیزی انداخت و باعث شد جوابِ تند و تیزی هم بشنوه .

_ چقدر خوبه آدم یکیو داشته باشه که
وقتی خودش نیست چشم و گوشش باشه .
! به پیمان حسودیم میشه

حرفم به جای صورتش روی پنجه ی
پای راستش ، تاثیر گذاشت و به خاطر
گازی که داد ، ماکان توی سینه م فشرده
. شد و من به پشتی صندلی

_ خب حالا ...

. فرصت نداد حرفم رو تموم کنم

_ هیچی نگو . یک جمله از حرفاتم نمی
. خوام بشنوم دیگه

دست پاچه شده بودم . پیمان زیاد
عصبانی نمی شد ، حداقل من اینطور
فکر می کردم ؛ عصبانی هم که می شد
، با گاز و کلاژ و ترمز ، نمایشش نمی
. داد ؛ از عقلش استفاده می کرد

دیروز که بهت زنگ زدم گفتم که می _
... خوام یکی از دوستای مینا

رادیوی ماشین رو روشن کرد و صداش
. رو بلند کرد

! ولش کن _

ماکان یک ضرب با صدای آهنگِ خش
دارِ رادیو تکون خورد و ترسید و بغض
کرد . مشتم رو کنترل کردم که روی
شقیقه ش نکوبم و رادیو رو خاموش
. کردم و نگاهش کردم

_ فکر می کنم که اشتباه کردم روت
. حساب کردم

. روی فرمون کوبید و داد کشید

_ چرا چرت می گی ؟ من مگه چی
پرسیدم ؟ می خوای خودمو بزنم به اون
راه ، می زنم . اصلاً هم نمی فهمم که تو
و پیمان چند وقته یه مرگیتون هست .
نمی فهمم که سر پیمان به گوشه ی وان
. نخورده بود

ماکان زیر گریه زد و من فکر کردم
حرف های پارسا یک چیزی کم داشت ؛
یک " زن داداش " اول یا آخر جمله
هاش . یا اصلاً " چرا چرت می گی ؟ "
بیش از حد خودمونی نبود ؟! حرف هاش
یک اشکال دیگه هم داشت . بعضی از
حرف ها بودند که باید سرجاش زده می
شدند ؛ وگرنه تاریخ انقضاشون می
گذشت و غیر قابل مصرف می شدند و
از نظر من حرف هاش تاریخ مصرف
گذشته بود . باید همون موقع که پیمان
اون چسب نارنجی رو نکنده بود و گوله

نکرده بود و توی سطل شوت نکرده بود . ، می پرسید

_ چرا الان حرفِ زخم پیمان رو پیش کشیدی ؟

با دو انگشت لپ ماکان رو آروم گرفت و زیر بغل و پهلوش رو قلقلک داد که کمی ماکان رو آروم کرد .

_ نه من نه هیچ کس دیگه نفهمیده ! ... آخه اگر پیمان نبود که بقیه تا حالا خورده بودنت !

چند بار این جمله رو توی ذهنم تکرار کردم تا معنیش رو بفهمم . در واقع جمله ی سنگینی بود . بقیه شامل چه کسانی می شد ؟ اون پس زمینه با رنگِ گرم و ملایم که " مادر جون " صداش می کردم ؟ یا " بابا جون " که همیشه بشقابِ غذام رو بیشتر از ظرفیتم پر می کرد و هر موقع از کنارم رد می شد ، یکی هم تختِ کمرم می زد و " عروس قشنگم " صدام می کرد و من هم غنچه ی لبهای شکفته تحویلش می دادم ؟!

_ خب الان چرا داری این چیزا رو به من می گی ؟

موبایلش رو با کابلی به ضبط وصل کرد و آهنگی رو انتخاب و پخش کرد .

_ اگر کمک کسی رو قبول نمی کنی ، حداقل چشمات رو بازتر کن .

...

روی کاناپه ی خونه ی مامان دراز کشیده بودم و پاهام از اون سرِ کاناپه

بیرون زده بود و روی هوا معلق بود .
توی هوا تابشون می دادم و ماکان رو
تماشا می کردم . مشتش رو توی پوره ی
سیب زمینی فرو کرد و بالا آورد و روی
دماغش خالی کرد و پوره روی
صورتش پخش شد و مابقیش روی چادر
نمازِ مامان که بعد از کهنه شدن به
عنوان زیر انداز استفاده شده بود ،
ریخت .

_ خودتو ناراحت نکن مادر ، خودم بعداً
دست و صورتشو می شورم . فالودتو
بخور .

کاسه ی فالوده رو از روی میز برداشتم و روی قفسه سینه م گذاشتم و به مامان نگاه کردم که رشته ی فالوده ی بیرون مونده از صورتش رو هورت می کشید . به کاسه ی فالوده اشراف نداشتم ولی سرخی شربت معلوم بود و بوی آبلیمو هم می اومد .

چطوری فالوده رو با آبلیمو و شربت _ می خورین ؟ تکلیفش معلوم نیست ترشه یا شیرین !

عوضش کنم برات ؟ _

سرم رو به علامت نه تکون دادم .
جوابِ مینا این بود : " شربت خوشمزش می کنه ولی باید آبلیمو هم بریزی که شیرینیش دلتو نزنه " . قاشق رو توش فرو کردم و همش زدم . توده ای از رشته های یخ زده رو بالا آوردم و تماشاش کردم و نگفتم که مینا روزِ آخر چشمش پشت فالوده ای که خریده بود ، موند ، تا مامان بتونه بازم اینطور آبِ تهِ کاسه ی فالوده رو سر بکشه .

_ به پیمان زنگ زدی بگی زودتر بیاد
؟ یه خورده با بابات حرف بزنه ، شاید
. دلش باز بشه

نه زنگ نزده بودم ولی سرم رو به
علامت تایید تکون دادم . نگاهم روی
چوب بستنیِ نیمه جویده ی تویِ دست
. نیکان بود که صدام بلند شد

_ نجو چوبو ؛ ای بابا !

نیکان که توی حال خودش ، در حالِ
تماشای تلویزیون بود ؛ با صدام یک

ضرب پرید و با اخم نگاهم کرد و داد زد
” !” مامان ؟

مامان که کنارش نشسته بود ؛ چوب رو
گرفت و دستش رو روی کمرش کشید .
سرش رو به سمت من مایل کرد و
. صداش رو پایین آورد

یه پرده گوشت به تنِ بچه نمونده مادر _
. ! بسه دیگه به خودت بیا

پاهام رو مثل رکاب دوچرخه توی هوا
. چرخوندم و به شکمم ضربه زدم

_ مامان بزرگ اینجوری ورزش می کرد . می گفت چربیای شیکم آب میشه ولی روز به روز تپلی تر می شد !

مامان حرفم رو نشنیده گرفت و هیکلش رو به سمتِ من چرخوند .

_ بسه دیگه مادر ! بچه کوچیک داری . لباس سیاهتو در بیار . ابروهاتو تمییز کن . به خودت برس .

گردنم رو به سمت عقب چرخوندم و موهام رو از توی صورتم کنار زدم و نشونش دادم .

_ مده بابا ! ابروهای مینا دو تای من بود . تازه توش مدادم می کشید . عین دایی احمدِ خدا بیامرز می شد !

_ مادر جون ، شوهر جوون داری ؛ از یه جایی به بعد خسته میشه دیگه . اگه مینا هم بود ، راضی نبود زندگیت واسه خاطر اون خراب بشه .

. خندیدم

_ مینا نمی خواست سر به تنِ پیمان باشه !

از بی عاریِ مشهودم کلافه شد و چشم هاش رو درشت کرد .

_ این چه حرفیه مهسا ؟ پیمان مرد خونته ، بالای سرِ خودتو بچه هاته .

بالای سر من الان یه عنکبوتِ چند میلی بود که با یه تارِ نازک که ضخامتش ، از موهای سفید شده ی مامان هم کمتر بود ؛ توی هوا تاب می خورد . اگر این عنکبوت هم نبود ، بالای سرم سقف بود ، سقف هم که نبود ، یه پرنده ی اسهال بود ، پرنده هم که نبود ، آسمون بود .

بعد از مینا ، من دلم به زندگی تو _ خوشه . اگر یه بلایی سرِ زندگیِ تو ...

بلند شدم و نشستم و حرفش رو قطع کردم .

مامان وسایل مینا رو کجا گذاشتی ؟ _

خانوم رحیمی خر و بی شعور و " سیبیلو است " ، این جمله روی اولین صفحه ی کتاب ریاضیِ سوم دبستانِ مینا نوشته شده بود و کتاب ریاضی هم اولین کتاب از یه کارتن کتابِ توی انباری بود . سراغِ وسایلِ مینا رو گرفته بودم و مامان یه بقچه لباس نشونم داده بود و یه کارتن کتاب . از اون خونه ی هفتاد متری که کمدهاش تا خرخره پر بود و مینا با ضربه ی محکمی که با پهلوی باسن استخونیش به در می زد ، درش

رو می بست ؛ یه بقچه لباسِ تا کرده ، جلوم گذاشته بود و گفته بود " بوی مینا رو می ده " ! این ها بوی پودر لباسشویی و نرم کننده ی لباسِ بنفشی که بوی یاس می داد و مینا گالونی می خرید و توی ماشین لباسشویی می ریخت ، می داد . مینا بوی عطرهای خنک و ترش و قلیونِ نعنا و دوسیب می داد .

مینا رو اصلاح کرده بودند و تراشیده بودند و شسته بودند و ضدعفونی کرده بودند و یک بقچه و یک کارتنِ یک در یک مونده بود و یک قبر دو در دو بالاسرِ مامان بزرگ ، کنارِ شیرِ آب .

حتی به کتاب ها هم رحم نکرده بودند .
بین اون همه کتاب ، چند کتابِ گَت و کلفتِ جلد ضخیم نگه داشته بودند و چند کتابِ درسی و یک قرآن که سالی یک بار ، شب های قدر که خدا به کمرش می زد ، لاک هاش رو پاک می کرد و همراه با تلویزیون روی سرش می گذاشت و الغوث الغوث می خوند .

کتاب ها رو بیرون می آوردم و سر و ته می کردم و برگه هاش رو توی هوا ، باد می دادم ؛ شاید یادداشتی ، نامه ای ،

چک و سفته ای پیدا کنم . ولی تنها چیزی که گیرم اومده بود ، یه موشک کاغذی بود که احتمالا برای نگه داشتنِ شماره ی صفحه استفاده می کرد . کارتن تقریباً به انتها رسیده بود و چیزی پیدا نکرده بودم که صدای لولای زنگ زده ی انباری اومد و صدای بابا که گلوش رو صاف می کرد . کتابِ آخر رو که کتابِ زرد و کهنه ای بود و سن و سالش از مینا هم بیشتر بود ، برداشتم و به محضِ سر و ته کردن چند ورقِ پاره شده ش بیرون ریخت . چشمم روی ورق هایی که جای کلمات اون رو نُت های

موسیقی گرفته بود ، مونده بود که به بابا سلام کردم .

_ سلام دخترم . چرا کفِ انبار نشستی لباسات خاکی میشه ؟!

ورق های پاره شده رو داخلِ کتاب گذاشتم و کتابِ آموزش پیانوی " چرنی " رو زیر زانوم گذاشتم و بقیه کتاب ها رو به همون ترتیب قبل داخل کارتن چیدم .

پیمان از هیچ چیز خبر نداشت ؛ نه از پرس و جوی من از آقای واحدی و نه از قرار با پارسا . این رو از بوسه ی روی

پیشونی و ” سلام خانومِ قشنگم ” سر شبش فهمیده بودم . حالا هم مثل پسرِ بزرگِ خانواده ، کنار ما نشسته بود و من هم به جای خالیِ برآمدگیِ چربی روی شیکمِ بابا نگاه می کردم و استخون های قفسه ی سینه ش که از زیرِ پارچه ی تیشرت معلوم بود . از سر شب تا الان که شام خورده بودیم و سنگین و ور اومده ، روی مبل لم داده بودیم ، بابا آروم و قرار نداشت . میز می چید ؛ میوه تعارف می کرد ؛ سماور رو پر می کرد ؛ چرخِ ماشینِ دراومده ی نیکان رو تعمیر می کرد و هر بار که صداش می

زدیم ، کف دستش رو بالا می گرفت و
. ” می گفت ” اومدم ، اومدم

برای همین چند دقیقه ای بود ، پیمان بابا
رو به حرف کشیده بود تا آروم بگیره و
طوری روی شیکم خم شده بود و جدی
به حرف هاش گوش می داد که بابا رو
هیجان زده کرده بود تا بلندتر و
پرانرژی تر صحبت کنه . من هم
تماشاش می کردم ولی نه به خاطر تحلیل
های اقتصادیش . به رگ و پی بیرون
زده ش نگاه می کردم و لبهای خشکیده
ای که ارغوانی رو رد کرده بود و
. ترکیبی از صورتی و بنفش شده بود

بی ناموسا دارن آبم صادر می کنن . _
! کم مونده من و تو رو هم صادر کنن

این جمله باعث شد نگاهم از رگ
برجسته و تیره ی مچ دستِ بابا به
صورتش کشیده بشه . نه اینکه بابا بد و
بیراه نمی گفت ؛ فقط جلوی پیمان و
کسی به غیر از مامان و بچه هاش ،
چهره ی مبادی آداب و خوش صحبتی از
خودش ارائه می داد و مجموع رفتار
امشبش با این جمله باعث شد این جمله
توی ذهنم نقش ببنده ، " بابا داره خل
. " ! میشه

. نیکان مچ دستم رو کشید

مامان بی ناموس یعنی چی ؟ _

صدای مامان توجه نیکان رو از من
. گرفت

! آقا کمال ملاحظه کن _

نیکان با اصرار و بلندتر ، انگار در حال
. کشف راز مهمی باشه ، پرسید

مامان بی ناموس یعنی چی ؟ _

پیمان بی توجه به سوالِ نیکان سرش رو به نشونه ی تایید برای بابا چند بار بالا و پایین کرد و سرِ رها شده ی بحث رو گرفت .

باید خرجِ ریخت و پاشِ خودشون و تولِه هاشون در بیاد دیگه ! _

چشم هام رو روی نگاهِ منتظرِ نیکان باز و بسته کردم و پوستِ بر انگیخته شده ی سرم رو با ناخون خاروندم .

_ حرفِ زشتیه که تو نباید تکرار کنی .

_ پس چرا بابابزرگ گفت ؟

بابا یک چشمش به پیمان بود و نمی
خواست رشته ی کلام از دستش خارج
بشه و یک چشمش به نیکان .

_ بابابزرگ حواسش نبود !

_ پس منم اگر حواسم نباشه می تونم
حرفِ زشت به سامیار بزنم ؟

چشمهام رو درشت کردم و سرم رو کنارِ
. گوشش بردم

_ اون وقت منم شاید حواسم نباشه واسه
. تولدت تبلت بخرم

نیکان روی دو زانو بلند شد و صورتش
رو جلوی صورتم گرفت و صداش رو
. بلند کرد

_ مامان اذیت نکن دیگه !

_ باباجون توی انباری دنبال چی می گشتی ؟

نیکان رو بغلم نشوندم و به بابا که منتظر بود نگاه کردم .

_ وسایل مینا رو شما دور ریختی ؟

بابا موهای سرش رو با کف دست جلو و عقب کرد .

_ دادیم کارگر جمع کرد و مامانت داد به نیازمند . چرا قضیه ی تصادف رو تموم نمی کنی دخترم ؟

پیمان پا روی پا انداخت و به نیکان چشمک زد . مگه قضیه تموم شده بود ؟ ما همگی نباید مثل گرگ های زخم خورده ی دندون تیز کرده می بودیم ؟ مینا بس که منتظر مونده بود ، خسته نشده بود ؟ نباید به صدای خورد شدنِ

استخون های راننده ی پژو سواری که ساعتِ یازده شب ، دنده عقب رفته بود ، گوش می کردیم ؟

_ کارگر جمع کرد و مامان داد به نیازمند و تسبیحش دور گردنِ شما جاموند و کارنامه ی کلاس اولش روی پاتختیِ کنار تختتون ؟ فکر کردین اگر وسایلشو از جلوی چشمم بردارین یادم می ره ؟

بابا جوابم رو نداد و بلند شد و به مامان رو کرد .

من چایی میریزم . خانوم توش هِلم _ انداختی ؟

ما دورهمیِ خانوادگیمون رو با یه چای هل دار تموم کردیم .

پنج ساله که بودم ، دلم بچه می خواست . یه بچه توی ابعادِ عروسکِ موطلایی ای که مامان بزرگ سوغاتی آورده بود و تا پستونکش رو از دهنش می کشیدی ، مامان باباش رو صدا می کرد و من از دهنش نمی کشیدم که هیچ وقت سر و کله ی مامان و باباش پیدا نشه .

دلم بچه می خواست و هر شب قبل از خواب ، یه بچه آرزو می کردم که صبح سر و کلش از زیر تخت پیدا بشه . اون وقت ها زیر تخت برای من یه محفظه ی تاریک و بی مصرف بین چوبِ کفِ تخت و زمین نبود ؛ زیر تخت برای من یه دنیای مخفی و ناشناخته بود که یک جفت چشم ، از اون ته همیشه تماشام می کرد و صبح به محض بیدار شدن ، بالا تنه م توی هوا آویزون بود و پیِ اون بچه ، زیر تخت سرک می کشیدم و آخر سر هم بچه نه از زیر تخت ، که از توی شیکمِ ورم کرده ی مامان بیرون زد و نه با موهای طلایی ، با یه کله ی مشکی و

صورت و هیکلِ پر از مو . منم به خاطر همین " کُرکی " صداش می کردم .

مامان خیلی حوصله ی کرکی رو نداشت و انقدر گریه می کرد ، صورتِ لاغرش درازتر هم شده بود و بابا با بی ربط ترین جمله ی ممکن دلداریش می داد " خدا هر کسی رو دوست داره ، بهش دختر می ده " ! مامان بزرگ هم که چپ می رفت و راست میومد ، کاچی درست می کرد و مامان نمی خورد و به خورد خودش و من می داد ، می گفت " مردیکه ی ریقو ، خودش عرضه نداره ،

می گه خدا هر کیو دوست داره بهش دختر می ده ! “ .

عمه ولی این وسط از همه خوشحال تر بود و هر بار که دستِ پر میومد ، می خندید و می گفت ” اشکال نداره ، ایشالله دفعه ی بعد ! ”

مینا از همون اول شبیه یه اشتباه بود که ” اشکال نداشت ” . کسی برای کلاس اول رفتنش ، ذوق نکرد ؛ چادر نمازِ جشن تکلیفش و حتی تاجِ روی سرش ، برای من بود که مامان نو و تمییز نگه داشته بود و خب نتیجه ی کار مسخره شده بود ؛ یه تاجِ کج روی چادر نمازی که ازش خوشش نمیومد و قیافه ی معطل

و آویزونی که منتظرِ فلشِ عکاس بود .
من و مینا شاید هم سایز بودیم ، ولی هم جنس نبودیم و لباس های من هیچ وقت روی تنش خوب ننشست .

مینا هر طور که بود برای من اولین تجربه ی مادر بودن بود ؛ بازوم زیرِ سرش خواب می رفت و من تکون نمی خوردم تا مبادا از خواب بپره و گریه کنه و مامان بیاد و مینا رو ببره یا موقعِ لباس پوشوندن ، یقه ی لباسش رو با دو تا دست باز می کردم تا به سرش فشار نیاد . کسی هم از بچه های فامیل و آشنا جرئت نداشت ، جلوی من صداش رو در بیاره ؛ دمار از روزگارش در میاوردم .

همه ی اینها چیزهایی بود که می خواستم به پیمان بگم ؛ وقتی توی مسیرِ برگشت از خونه ی مامان ، گفته بود " مینا خواهرت بود ، مثلِ یه خواهر رفتار کن . انقدر از خودت و بچه ها و شوهرت ، خرج نکن ! " ولی چیزی نگفتم . حرف رو باید می زدی تا فهمیده بشه ؛ وقتی فهمیده نمی شد ، فقط یه بده بستونِ بی نتیجه بود که خالیت می کرد . افکار و خاطراتِ پر از صدا و تصویر و بو ، یک مشت جمله می شد و می ریخت کفِ زمین .

از توی آینه ی بالا سرم به نیکان نگاه کردم که به صندلی ماشینِ ماکان تکیه داده بود و خوابیده بود .

_ چیکار کردم که بیشتر از یه خواهر رفتار کردم ؟ این لباس سیاه رو می گی ؟ درش میارم و اون پیرهنی که مامانت آورد می پوشم . از شماها مایه گذاشتم ؟ ماکان کم پوشک کثیف می کنه یا نیکان دوباره وزن نگرفته ؟ نکنه خودمونو می گی ؟ به اندازه ی کافی آخر شبا ، آتیش پاره نیستم ؟ صبر کن تمرین می کنم ؛ دارم حالتای جدید یاد می گیرم .

_ خفه شو !

می دونستم تحملِ شنیدنِ یک جمله بیشتر رو نداره ؛ حتی دیدم دستش رو هم یکبار از روی فرمون بلند کرد و دوباره سر جاش گذاشت . ولی کاملاً آگاهانه و حتی با آرامش ادامه دادم .

_ توأم برای مامان و بابا فقط یه دامادی ، مثل یه داماد رفتار کن ؛ نمی خواد جای پسرِ نداشتشون باشی . ما بس نیستیم ؟ می خوای به اون دو تام مسلط

باشی ؟ ” کارگر اومد جمع کرد و مامانت وسایل مینا رو داد به نیازمند ” ؟! آره ! تواَم که نبودی ؟! اصلاً به تو چه که رفتی سراغِ وسایل مینا ؟

زمانِ درستی دستش روی لبهام خورد ؛ حرفم رو زده بودم و حس خوبی بود ! می دونی ، وقتی حرفت رو می زنی و یکی به جای اینکه جوابت رو بده ، می کوبه توی دهنت یه جور حسِ برتری بهت می ده .

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با آرامش چشم هام رو بستم تا استراحت کنم ؛ خالیِ خالی .

...

لب هام روی هم چفت نمی شد ، لب بالایی ورم کرده بود و یه میلیمتری جلوتر وایمیستاد و خوبیش این بود که از بیرون چیزی معلوم نبود ، فقط کمی بزرگتر به نظر می رسید که می شد به حسابِ یه تماسِ پر ولع هم گذاشت که به جای لب با مفصلِ انگشتِ وسط پیمان برقرار شده بود . لبم درست چفت نمی

شد و من یادِ لبِ کبود و یه وریِ مینای شونزده ساله میوفتادم که نیشش باز بود و می خندید و صدای مامان که می گفت " دختره پوست کلفت شده " و من هنوز یادم بود که مینا پوست نازک بود .

تا ته مسیر هر کدوم خودمون رو به راهی زدیم و با طبیعی ترین رفتار ممکن نیکان رو که به محض رسیدن به خونه بیدار شده بود ، خوابوندیم و جیش ، بوس ، لالا و " مامان و بابا دوست دارن ؛ شب بخیر " !

خونه کوچیک بود ، این رو امشب فهمیدم که می خواستم بخوابم و جا نبود . روی تختمون برای هر دومون جا نبود . اتاق پسر ها جای یه مامانِ دستمال کاغذی به دستِ آب دماغ راه افتاده ، نبود . زمینِ آشپزخونه سفت و سخت بود و تا صبح اگر با این سر درد دووم میاوردم ، از بدن درد می مردم . کاناپه ی وسط خونه هم ، یه کنجِ دنج به حساب نمیومد . خونه کوچیک بود و من این رو امشب فهمیدم که هیچ گوشه ای رو برای هیکلِ صد و شست سانتیم پیدا نمی کردم .

بین این انتخاب های وسوسه انگیز ، من آشپزخونه ، جلوی کابینتِ حبوبات رو انتخاب کردم . دفترچه خاطراتم رو از پشتِ نخود و لوبیا بیرون کشیدم و یک چیزهایی نوشتم و تاریخ زدم و لکه های خیس شده و از فرم افتاده روی کاغذ به جا گذاشتم ، تا یکی دیگه از اولین چیزهایی که بعد از ازدواج تجربه می کردم ، بنویسم و فراموش نکنم . یک نگاهی هم به دفترچه حسابم انداختم و عددها و صفرهایی که هنوز برای لبخند زدن و خاطر جمع شدن ، کم زور بود .

همونجا روی سرامیک دراز کشیدم و ده ها بار توی ذهنم ، لباس هام رو توی ساکِ یاسیِ جهازم ریختم و پسرها رو زیرِ بغل زدم و رفتیم و مینا هنوز زنده بود ؛ هنوز پوست کلفت بود ؛ هنوز نیشش باز بود ؛ صفرهای دفترچه حسابم ته نداشت و من و هفت نسلم رو می چرخوند ؛ خونه بزرگ بود ، انقدر که بشه توش گم شد ؛ نیکان هیچ وقت نمی پرسید " بابا کی میاد ؟ " و ماکان عکسِ پیمان رو با خنده نشون نمی داد .

_ پاشو برو روی تخت بخواب من
. اونجا نمیام

چرا نمی شد برای چند ساعت خودتت رو از دسترس خارج کنی و بری روی حالت هواپیما ؟! چشمهام رو باز نکردم . و سمتِ کابینت چرخیدم

_ بلند نشی ، می برمت .

پیمان توی روابطش ، مرزها رو بلد بود ؛ می فهمید کی بیاد و کی بره ؛ کی بگیره و کی ول کنه ، کی لمس کنه و

کی لمس نکنه و الان هم کاملاً آگاه بود که تحملِ تماسِ نوک انگشت هاش رو هم نداشتم و این رو هم گفته بود که خودم برم . بلند شدم و از کنارش گذشتم .

_ پس تو اتاق نیا .

رفتم و پیمان رو هم تا صبح ندیدم . گیج و منگ دراز کشیدم و خواب مثل موج های کم جونِ دم ساحل میومد و می رفت . یک ساعتی خواب دیدم که خوابیدم و پیمان کنارم خوابیده و ماکان لباسم رو لیس می زد و همه چیز خوب بود و

بیدار که شدم ، تک و تنها با اشک های خشک شده ی شوره زده گوشه ی چشم هام ، روی شکم افتاده بودم . رفته بودم و ماکان رو بغل کرده بودم و توی جای خالیِ بزرگِ کنارم گذاشته بودم . یک ساعت بعد خواب می دیدم من از خونه رفته بودم و ماکان جا مونده بود و نیکان می دویید و بهش نمی رسیدم و من یه بدبختِ تمام و کمال شده بودم . دم صبح هم خواب می دیدم که با پسرهام رفته بودیم و لباس هامون رو جا گذاشته بودیم و روی زمین قحطیِ جوراب و تنبونِ بچگونه اومده بود و بیدار که شده بودم

بوی خرابکاریِ ماکان اتاق رو برداشته بود .

صبح که شد ، به اندازه ی یک هفته ی کامل خواب دیده بودم . از اتاق بیرون رفتم ، قوریِ چایی دم کشیده روی سماور بود و میزِ صبحونه ی چیده شده و پیمان هم نبود و پیمان که نبود خونه بیش از حد بزرگ می شد .

پیمان رفته بود و خیلی طبیعی هم رفتار کرده بود ؛ طوری که من احساس غیر طبیعی بودن می کردم . در واقع پیمان

یک تکنیکی داشت که گه گداری برای نیکانِ استفاده می کرد و اون تکنیک " بزرگ می شی ، یادت می ره " بود و حدس می زدم الان داشت برای من هم استفاده می کرد . من و پسرهام و دلخوری هامون و احساساتمون ، همیشه مشمولِ قانونِ گذر زمان می شدیم !

صبحونه ی بدونِ پیمان ، مثلِ نون پنیرِ بدونِ چایی شیرین بود ، پایین نمی رفت ؛ حداقل نه از گلوی نیکان که دمغ از ندیدنِ باباش ، بازی درآورده بود و لقمه هایی که می گرفتم نمی خورد و گوشه ی لپش نگه می داشت و تا رسیدنِ راننده

سرویس ، چاییش رو حتی به نصفه هم نرسوند و با یه لپِ وراومده رفت .

من همون یک لقمه رو هم نخوردم و چاییِ از دهن افتاده و تلخ ، سرکشیدم . از فکری که به سرم زده بود ، دلم شور می زد و بی دلیل توی خونه راه می رفتم و همه چیز رو چک می کردم ؛ شعله های گاز رو چک کردم ؛ آبِ توی سماور رو چک کردم ؛ مبایل و پیام هام رو چک کردم ؛ حتی دماغم رو نزدیکِ باسنِ بالا اومده ی ماکان بردم و پوشکِ ماکان رو هم چک کردم و وقتی چیزی برای چک کردن پیدا نکردم ، سراغِ

مانتو و شالِ سیاه و ساده ی چوب لباسی رفتم و رژِ لبی هم محضِ خون مردگی زیرِ لب بالاییم زدم و به درِ خونه که رسیدم ، به این نتیجه رسیدم که رژلب حرکتِ اشتباهی بود و نباید یک دست لباس سیاه می پوشیدم . سه باری از جلویِ در تا اتاق خواب رفتم و برگشتم و لباس عوض کردم و رژ زدم و با دستمال مرطوب لب هام رو ساویدم تا کیفم رو برداشتم و پام رو از در بیرون گذاشتم .

از حیاط بیرون رفتم و درِ ساختمون رو بستم و جلوی آیفون ایستادم و زنگِ طبقه ی اول رو زدم .

ساعتِ ده صبح ، زمانی نیست که بعد از زدنِ زنگِ خونه ای انتظارِ یه صدایِ سرحال و روی فرم داشته باشی . دو سه دقیقه ای طول کشید تا جواب داد .

_ بله .

به دوربین زل زدم .

_ با استاد برنا کار داشتم .

. چند ثانیه ای سکوت کرد

بله خانوم سمیعی ؟ _

می تونم باهاتون صحبت کنم ؟ _
... درباره ی تدریس پیانو

. بیاین بالا حرف بزنیم _

اگر می دونستم اون روز که با مینا از حیاط می گذشتیم و با آرنج به پهلوش زده بودم و به واحدی اشاره کرده بودم و

گفته بودم ” این خیکیه ، پیانو یاد می ده ! ” ، مینا رو سمتش می کشونه ، همون لحظه خفه خون می گرفتم . حالا این روندی بود که یک هنرجو و نه یک همسایه ، برای یادگرفتنِ پیانو پیشِ استاد برنا طی می کرد و من ردِ قدم های مینا رو گرفته بودم و دنبالش می رفتم تا به مینایی که ساعت یازده شب با یه مبایل توی دستش ، کفِ آسفالتِ کوچه افتاده بود ، برسم .

همونطور که سمتِ واحدِ طبقه ی اول می رفتم گوشم رو تیز کرده بودم تا مبادا صدای نازک ماکانِ از خواب بیدار شده

رو بشنوم . آقای واحدی همونطور که به چهارچوبِ در تکیه داده بود ، به راه پله نگاه می کرد و منتظرِ رسیدن من بود که ترجیح داده بودم از پله ها بالا برم تا دیرتر برسم .

من اگر جایِ مینا بودم ، درست توی همین لحظه که این مردِ پهن و درشت روبروم ایستاده بود ، با این انگشتهای گوشتی که به دردِ رد انداختن روی سیخِ کباب کوبیده ، می خوردند تا پیانو زدن ؛ راهم رو کج کرده بودم و رفته بودم .
ولی مینا اهل پا پس کشیدن نبود .
همونطور که پنج شیش سالِ قبل که

پولهاش رو جمع کرده بود و گیتار خریده بود ، به حرف های مامان گوش نمی کرد که می گفت " این سبک بازیا واسه تو درس و زندگی نمی شه ؛ آخرش چهار تا آهنگ یاد می گیری که توی تولدِ بچه های فامیل بزنی . بچسب به درسِت " . گیتارش رو می نداخت روی کولش و بیرون می زد . آخرش هم به پشتوانه ی حمایت های بی دریغ مامان ، چیزِ زیادی یاد نگرفت . یه " سلطان قلبها " بلد بود که برای من می زد و می خندیدیم . هر چقدر هم خاله توی دورهمی ها اصرار می کرد " خاله یه چیزی بزن دلمون وا شه " ، دست به

سازش نزد ؛ نه برای خاله و نه برای هیچ جمعِ خانوادگیِ دیگه ای .

_ بله خانومِ سمیعی ؟

_ به نظر شما بیست و دو ، سه سال برای شروعِ پیانو دیر نیست ؟

_ نه ولی متاسفانه من شاگردِ جدید نمی گیرم .

ببخشیدی گفت و خواست داخل بره که دستم رو به علامت صبر کن ، جلوی صورتش گرفتم .

به مینا هم همینو گفتی ؟ _

در رو کامل باز نکرد . فقط مکث کرد . نه تعجب کرد و نه انکار فقط نگاه کرد ؛ اون هم به خون مردگی . درسته که رژ زدن توی این شرایط ، حرکتِ بدی بود ولی پاک کردنش انتخاب " بدتری " بود .

_ ببخشید من نمی دونم درباره ی چی صحبت می کنید . امروزم خیلی کار دارم .

در رو که می بست ، سلام برسونیدی گفت که با نوکِ پام مانعِ بستن در شدم و زیپ کیفم رو باز کردم .

_ این کتاب برای شماست . پس توی وسایل مینا چیکار می کرد ؟

کتاب رو باز کردم و صفحه ی اول کتاب رو نشونش دادم که نوشته شده بود

“ محمد ، چاق و غرغرو و بداخلاقه ! ”
. دست خطِ مینا رو همون ثانیه ی اول توی انباری ، روی ورقِ کتابی که سنش از مینا هم بیشتر بود ، تشخیص داده بودم .

چند ثانیه ای به جمله نگاه کرد و پلکی زد و مسیرِ نگاهش رو به پنجه ی پام که هنوز روی چارچوب در بود ، تغییر داد .

. هر موقع رفتید ، این درم ببندید _

رفتم ؟ معلومه که رفتم . رفتم و به افکارِ خطرناکی که می گفت " برو توی خونه ش تمام زندگیش رو بگرد و به هم بریز و بشکن و از زیر زبونش حرف بکش " ، یه انگشتِ شستِ رو به پایین نشون دادم . خیالبافی هم که می کردی باید قدِ خودت می بافتی . رفتم و از لایِ در تماشاش هم نکردم که لِخ لِخ کنان دمپایی های ابریش رو روی زمین کشید و سمتِ فنجونِ روی اپن آشپزخونه رفت . نه تماشاش نکردم و رفتم و در رو هم کوبیدم ؛ طوری که ذراتِ سفیدی از دیوارِ بالای چهارچوب توی چشم هام ریخت و پشت بندش صدای پیرزنِ واحدِ

بالایی اومد ؛ " پسره ی توله سگ ، درو نکوب . مگه ارث باباته ؟! " . من نمی فهمیدم این جون به لب رسوندن های پیرزن چه معنی داشت . آخر سر که این دو واحدِ طبقه ی اول و دوم و تمامِ اجاره هایی که ازش می گرفت و حقوق بازنشستگیِ شوهرِ شریفِ سر به راهش ، توی جیبِ تنها نوه ش سرازیر می شد و واحدی می خورد یه قلپ آبِ خنکم روش !

خالی از هر انرژی و ایده ای سمتِ خونه رفتم . ماکان بیدار شده بود و از نرده های بلندِ تختش گرفته بود و توی

اتاقِ نیمه تاریک ، با چشم های ترسیده و باز ، پیِ من یا نیکان چشم می چرخوند و هر چند ثانیه قفسه ی سینه ش از هق هقِ باقی مونده از گریه ای که متوقف شده بود ، تکونِ یکباره ای می خورد و سعی می کرد با " مام " های کشیده ای که می گفت صدام کنه . چشمش که به دست های باز شده م افتاد ، زیرِ گریه زد و دلخور خودش رو روی تخت رها کرد .

بغلش کردم و تا سه ساعت روی زمین نذاشتمش . این تنبیهِ یه مادرِ بی ملاحظه ی بی فکر و بی رحم بود . تنبیهِ کمی هم

نبود . دونه دونه انداختن لباس ها ، توی ماشینِ لباسشویی وقتی دو دستِ تپل ، محکم گردنت رو چسبیده ، طوری که سیبکِ گلوت زیر فشار بازوهاش به سختی بالا پایین می ره ؛ یا پاک کردنِ برنج وقتی جلوی چشم و دهن و دماغت و اصلاً همه دنیا رو یه عالمه موی فرفریِ گرفته ، کار راحتی نیست .

ناهار می پختم ؛ با ماکان بازی می کردم و باز هم مغزم بیکار و وراج یه گوشه یک وری روی پهلو ، افتاده بود و مدام حرف می زد . حتی بساطِ کیک پختن رو هم بیرون آوردم و همراه ماکان ، با

آرد و خمیر ، صورت هامون و
موهامون و لباس هامون رو به گند
کشیدیم و باز توی سرم پر از حرف و
جمله بود . مکر نه اینکه مغزِ هر آدمی ،
برجِ مراقبتِ بدنش بود ؟ کله ی من ، یه
انباریِ پر از خرت و پرتِ خاک گرفته
بود که وقتی سراغش می رفتی تا
تمییزش کنی ، حواست پرت اون خورده
ریزها می شد .

چرا واحدی باید زیرِ آشناییش با مینا می
زد ؟ اگر یک رابطه ی شاگرد و استادی
ساده بود که پنهان کردن نداشت ؟ اگر
هم که نه ، مگه جزو فتوحاتش ، به

حساب نمیومد ؟ شاید حسابش از دستش در رفته بود و نمی شمرد . پارسا که می شمرد ؛ " من خودم ، بیست و چهار تا دختر بزرگ کردم و خونه بخت فرستادم . واسه من که دیگه نگو ! " . این رو وقتی گفته بود که داشتم احساساتِ یک دخترِ دبیرستانی رو مثل پیاز ، لایه لایه می شکافتم . شاید مثلِ پیمان دچارِ فراموشیِ خودآگاه بود . هر چند وقت یکبار یه شیلنگ می گرفت روی مغز و خاطراتش و آبشون می کشید ؛ مثل مامان بزرگ که هر چیزی رو سه بار آب می کشید و می گفت اینطوری پاک می شه .

اصلاً واحدی هم اگر اهلش بود ، مینا نبود . مینا با مردهای سن بالای چهار تا پیرهن بیشتر پاره کرده نمی پرید . ” دست خودم نیست ؛ چندشم می شه ؛ مور مورم میشه . ” این چیزی بود که مینا می گفت ، هر بار که سر و کله ی خواستگارِ جاافتاده ای که دستش به دهنش می رسید ، پیدا می شد . بعد هم دستش رو بالا میاورد و نشون می داد ” ببین حتی بهش فکرم می کنم ، موهای تنم سیخ میشه ” . جواب مامان هم این بود ، ” تا یه سنی می تونی انتخاب کنی ؛ از یه سنی باید بشینی انتخابت کنن ” .

خواستگار توی فرهنگِ مامان تعریف چند خطی ای داشت . مردی موجه با تفاوت سنی حداقل پنج سال که برای همه ی متعلقاتش سندِ مالکیت داشت ؛ خونه و ماشین و حالا هم دنبالِ یک دخترِ خوب و خانواده دار برای سند زدن بود . از نظر مامان رد کردنِ محمدحسین ، پسرِ خاله که نه سالی از مینا بزرگتر بود و تا قبل از ازدواجش با مینا شوخی دستی داشت و درباره ی هر مقاله ی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و حتی هنری صاحب نظر بود و موقع تماشای " پاپیون " ، " داستین هافمن " رو با انگشت نشون می داد و می گفت " من

بازیِ رابرت دنیرو رو می پسندم ! ” ، لگد به بختش بود . بابا هم همدردیش رو با مامان توی یک جمله نشون می داد ، ” ممدحسین توی دادسرا خیلی جای پیشرفت داره . ”

همه ی این ها رو هم که کنار می ذاشتیم ؛ واحدی قد و قواره ی زیر کردن کسی نبود . اصلاً اگر هم بود ، پژوی سیاه نداشت . یک مزدا تریِ سفید داشت که بیست و چهار ساعت توی پارکینگ بود . گاهی هم چند روزی با ماشینش غیب می شد و هم خودش و هم ما یک نفسی می کشیدیم .

زندگی من در قالبِ یک همسر حالا به دو تیکه ی شکسته شده ی تیز ، تقسیم می شد . زندگی قبل از تو دهنی و زندگی بعد از اون . من این رو امروز فهمیدم که از صبح که بیدار شده بودم ، شکلِ دیروزم نبودم . شکل و فرمِ لبم رو نمی گم . اون که دو بار روی زخم خشک می شد و پوست می انداخت ، از قبلش هم بهتر می شد . تغییر کرده بودم و یکیش این بود که دیگه تمایلی نداشتم که جلوی میز آینه بشینم و آرنج هام رو روی میز تکیه بدم و به اجزاء صورتم زل بزنم . همه ی گوشه های تیز و بالا رفته ی بدن و صورتم ، سقوطِ

نامحسوسی داشتند . گوشه ی چشمهام و لب هام پایین اومده بود و سرِ شونه هام و حتی نوک دماغمم همینطور . اصلاً خاصیت ازدواج همین بود ، بادِ دماغت رو می خوابوند و با واقعیت ها آشنات می کرد ! این رو هم مامان می گفت ، وقتی هنوز لقبِ دخترِ خونه رو داشتم ؛ " ! صبر کن ! الان دماغت باد داره " .

من این تغییرات رو با رنگ هایی که به صورتم مالیدم و لباسِ اسفنجی جبران کردم . گوشه ی چشم هام رو با مدادِ سیاهی بالا بردم و سینه هام رو به کمک ابر های توی لباس ، که نقشِ جکِ زیر

ماشین رو بازی می کردند ، بالا و جلو فرستادم و می دونی ؟! این سینه های جلو اومده تاثیرِ خوبی هم داشت !

برای شام چیزی آماده نکردم و پا روی پا انداختم و توی مرکزی ترین نقطه ی خونه نشستم و پیمان رو از لذتِ برداشتنِ درِ قابلمه و فرو رفتنِ صورتش توی بخارِ غذا محروم کردم . نیکان هم که به پر و پام می پیچید ، به پیمان حواله می دادم . “ مامان گرسنمه ” ، ” به بابات بگو ! ” . ” مامان شماره دو دارم ” ، “ به بابات بگو ! ” . “ مامان خوابم میاد ”

، ” به بابات بگو ! ” . “ مامان تو رو
. ” ! می خوام ” ، ” به بابات بگو

پیمان هم تلاشی برای برقراریِ ارتباط
نمی کرد ، نه اینکه نمی خواست ،
فرصت نمی کرد و ما مثل زیپِ خرابی
که از هر طرفی می کشیدی باز می شد
، چفتِ هم نمی شدیم . ماکان ، توی
بغلش تاب می خورد و موهای پشتِ
گردنش رو می گَند و به محضِ زمین
گذاشتن خونه رو روی سرش می ذاشت
و خورده فرمایش های نیکان که بد
. خواب شده بود ، تمومی نداشت

. بیا بزن _

این اولین جمله ی امشبش بود که ساعتِ یک شب ، توی مرکزی ترین نقطه ی خونه گفت . ما حتی به هم سلام هم نکرده بودیم .

. دردت نمی گیره _

شیکِم صاف و خوش ترکیبش ، الان جایِ زنِ مو کوتاه و بورِ توی تلویزیون

رو گرفته بود که یک ساعت بود روی تخت ، زیرِ لحاف ، با بغل دستیش حرف می زد . ما روی تخت خیلی حرف نمی زدیم ؛ کارهای دیگه ای می کردیم . ما حتی بیرونِ تخت هم خیلی حرف نمی زدیم ؛ کارهای دیگه ای می کردیم .

_ محکم بزن .

_ زورم نمی رسه .

_ زورت زیاده .

حالا فقط صدایِ زن میومد که خب من چیزی از زبونش نمی فهمیدم . ” گمشو برو انگلیسی یاد بگیر ؛ شاید خواستی بچه هاتو بزنی زیرِ بغلتو بری یه جا بیرونِ این خراب شده . اینجا دیگه جای زندگی نیست . ” . این رو مینا می گفت که فقط زبون اصلی می دید و گوش می کرد و می گفت ” بذار من برم ، راهو باز می کنم توام بیای ” . حالا رفته بود و تنها راهی که باز کرده بود ، راه بهشت زهرا بود .

_ باید وقتی حواست نیست ؛ وقتی هنوز حرفت تموم نشده ، بزنم .

_ پس بیا حرف بزنیم . هر وقت حواسم نبود بزن .

بلند شدم و از خیرِ تماشایِ زنِ مو کوتاه و بور گذشتم که بعد از اون همه حرف زدن ، آخرش اون هم کارهای دیگه ای می کرد .

_ من مثل تو عوضی نیستم .

. بدنش تا جلویِ من تغییر وضعیت داد

نترس داری عوضی می شی ! _
پتانسیلش رو داری حتی عوضی تر از
. منم بشی

راست گفته بود ، زورم زیاد بود . از
دستِ مشت کرده ای که اگر جلوش رو
نمی گرفتم ، یه دندونِ شیکسته روی
دستش می ذاشت ، فهمیدم . صورتش رو
به نشونه ی " چیه ؟ چی می گی ؟ " ،

توی صورتم آورد و متوجه شدم که فقط می خواست عصبانیم کنه .

_ از عذاب وجدان بمیر . نمی زنم !

_ یه " عوضی " گفتی و یه " بمیر " ، فکر کنم تا الان یه چیزیم بدهکار شدی .

مشت هام که با تمامِ زوری که داشتم ، دو طرف روی قفسه ی سینه ش کوبیده شد ؛ یک قدم هم عقب نرفت و این از قدرت بدنیش نمیومد . فقط جای پاش رو محکم تر کرده بود . ما همگی فقط یک

پازلِ به همریخته بودیم که پیمان سرِ جاش می ذاشت . صبر کرد و ته نشین شدنِ عصبانیت رو توی چهره م تماشا کرد و معذرت می خوامی گفت و دستم رو گرفت و سمت اتاق رفتیم . من اینطور خلعِ سلاح شده ، از مرکزی ترین نقطه ی خونه عقب کشیدم .

...

مامان می گفت " روی قبرا رو نخون فراموشی میاره " ؛ ولی مگه می شد ؟ مثلاً وقتی داری بین سنگ ها راه می ری و به هوای نگاه کردنِ زیر پات ، یه

کلمه ی " مهرانگیز " به چشمت می خوره ، دلت نمی خواد فامیلیشو بدونی که ببینی ترکیبِ خوش آهنگی از آب در میاد ؟ یا کنجکاو نمی شی تاریخِ تولدش رو از تاریخِ مرگش کم کنی و سنش رو در بیاری و بفهمی مهرانگیز توی چه سنی مرده ؟ من که دلم می خواست بخونم و فراموشی هم نگرفته بودم . روی قبرهای چهار سمتِ مینا رو هم خونده بودم . مثلاً سمت راستی ، آقا صادق بود که هشتاد و پنج سالی عمر کرده بود و هر موقع که میومدم و در حکم همسایگی فاتحه ای براش می خوندم ، یک لایه خاک روی سرِ انگشت

اشاره م می نشست و خبری از بچه هاش هم نبود که روی سنگ نوشته بودند ” آنکه مرا روح و روان بود ، پدر بود “ .

روی قبرِ مینا نشسته بودم و چشم می چرخوندم و خبری از قبرِ آقا صادق نبود ؛ به جاش یک لاینِ خیابون طرف راست بود و یک لاینِ هم طرف چپ ، مینا درست وسطِ بزرگراه افتاده بود و من روی سنگِ قبرش دست می کشیدم و این دست کشیدن ، حکمِ نوازش موهاش توی عالم بچگی هامون رو داشت . پشت سرم مردی کلنگش رو بالا برده بود و

پیرهنش خیس از عرق ، زیر آفتاب به تنش چسبیده بود .

_ خانوم پاشو دیگه باید این زمین رو یه دستتش کنم ، اتوبان باید افتتاح بشه .

با هیکلم و دستهام ، حجم بیشتری از سنگ رو نگه داشتم .

_ نمی تونی . نمی ذارم . خانواده ش اجازه نمی دن . پدرتونو در میاریم .

مرد اخمی کرد و صورتش رو بی حوصله جمع کرد و از جیبش کاغذی چهارتا شده بیرون کشید .

_ خانوم بگیر اینم اجازه ی خانواده ش . از این جا پاشو .

کاغذ رو دستم گرفته بودم و باز که کردم ، پاشدم ؛ البته نه از روی سنگ قبر ، از روی تخت . عرق کرده بودم و تاپِ نازکم به تنم چسبیده بود و گلوم از خشکی بیش از حد می سوخت . پیمان راست می گفت ، به جای این شمعدونِ

بی خاصیت ، باید شب ها روی این پا تختی یه پارچ آب می ذاشتم . خم شدم و دستِ پیمان رو که خواب بود ، از روی پیشونیش برداشتم و دراز کردم و سرم رو روی بازوش گذاشتم . بالشِ گوشتی همیشه بهتر از بالشِ پنبه ای یا پَر جواب می داد . حتی اگر مثل دست های نیکان لاغر و باریک بود . برای ثانیه ای چشمهاش باز شد و من رو کمی سمتِ خودش کشید و دوباره خوابید .

خوابِ دم صبح تعبیر نداره ؛ این رو مامان می گفت . ولی من می دونستم تعبیر داشت . وقتی دست خطِ بابا رو

روی کاغذِ چهار تا شده ی توی دستِ مردِ کلنگ به دست دیده بودم ، فهمیدم تعبیر داره . تعبیرش رو هم هیچ نمی فهمیدم . ولی این خواب دلشوره ای توی دلم به پا کرد که بازوی پهن و گرمِ پیمان هم از پسش برنیومد . در نهایت من این خواب رو اینطور تعبیر کردم ، مینا یک لنگه پا بین زمین و هوا مونده بود ؛ نه رفته بود و نه می خواست بمونه .

از فرداش آروم و قرار نداشتم . توی خونه بند نمی شدم . برای نونِ تازه ی سر صبح بیرون می رفتم ؛ برای سبزی خوردنِ تازه بیرون می رفتم ؛ نیکان رو

خودم می رسوندم ؛ ماکان رو با کالسکه برای هوا خوردنِ بیرون می بردم و این تمامِ تلاشِ من برای گیر انداختنِ بهراد ، دوستِ واحدی ، برای یه صحبتِ چند دقیقه ای ، جلوی درِ ساختمون بود .

بالاخره هم دیدمش ، پنج روز بعد از اون خواب ، توی حیاط دیدمش که دراز و باریک ، شبیهِ یه شاخه ی جوون و دراز که با وزش بادی ، توی هوا تاب می خورد ، سمتِ خونه ی رفیقش می رفت . ولی از اون جایی که همراه پیمان و پسرها برای یه تفریحِ خانوادگی ، عصرِ یک روزِ تعطیل ، بیرون می

رفتیم ؛ به یه سلام و احوال پرسی ساده اکتفا کردم و تف به این شانسی هم پیش خودم گفتم .

_ می شناسیش ؟

این رو پیمان گفت در حالیکه ماکان رو توی صندلیِ ماشینش می ذاشت .

_ همسایه ست دیگه !

_ واقعاً ؟ من فکر می کردم فقط آقای
واحدی و مادربزرگش همسایمون هستن
! خونه ی واحدی رو اجاره دادن ؟

نیکان هیجان زده از برنامه ی امروز ،
توی جاش بند نبود . دستاش رو پشتِ
. تکیه گاهِ صندلی من حلقه کرد

_ دوستِ واحدیه دیگه . ندیدیش ؟ اون
روز که مینا با واحدی دعوا می کرد ؟

در حالیکه حواسش به پشت سر بود تا
. ماشینی نیاد ، دور زد

_ دوست واحدی ، همسایه ی ما میشه
. ؟! یکی دو بار دیده بودمش

نیکان از پشت بغلم کرد و دستهاش به قفسه سینه م فشار آورد . کمی دستهاش رو فاصله دادم .

_ از اول بگو چرا سلام کردی ؟ دیگه این سوالا چیه ؟

برای لحظه ای روش رو برگردوند و لبخند زد .

خب چرا سلام کردی ؟ _

چه اشکالی داره ؟ _!

پیمان همونطور که سمتِ خیابونِ اصلی پیچید ، سمتم برگشت و انگار درباره ی مسئله ی پیش پا افتاده ای مثلِ مزه ی غذای ظهر ، صحبت می کنه ، ادامه داد .

تو بیشتر از یکی دو بار دیدیش ؟ _

دستهای نیکان رو کامل از دورم باز کردم و بهش تشر زدم .

ولم کن پسرم ! _
نیکان که انگار هیجانش فروکش کرده بود ، روی صندلی عقب رفت و تکیه داد . سمتِ پیمان برگشتم .

_ چرا باید بیشتر از یکی دو بار دیده باشمش ؟

از توی آینه ی جلوش به نیکان نگاه کرد و انگشت هاش رو توی هوا طوری تکون داد که انگار چیزی رو از جلوی صورتش کنار می زنه و این جوابی بود که به سوالم داد ، " بسه " . بعد هم طوری که نیکان رو دوباره به هیجان بیاره ، پرسید .

_ خب آقا نیکان کجا بریم ؟ از حالا تا آخرِ شب فرمون دستِ شماست .

...

چرا سلام کردی ؟ " من این سوال "
رو بارها شنیده بودم . این رو وقتی توی
شهربازی ، کنار نیکان روی یک قایق
بزرگِ معلق ، تاب می خوردیم و توی
هر رفت و آمد ، قلبم از دهنم تا زیر
شکمم می رفت و برمی گشت ، یادم
اومد . این سوالی بود که مامان و بابا به
صورت متناوب ، از مینا می پرسیدند ،
از بس که مینا آدم هایی رو می شناخت
که ما نمی شناختیم یا اصلاً دلمون نمی
خواست بشناسیم . مثل خواهرِ زن عمو ،
که می شناختیم ولی مامان توی مهمونی

های عمو می گفت " خودتونو بزنین به اون راه ! " و مینا همکاری نمی کرد . جوابی که مینا به این سوال می داد هم یه " دوست داشتم " بی خیال بود . واکنشِ مامان بابا هم وابسته به اینکه طرف حساب ، خواهرِ زن عمو بود یا پسر همسایه ی ته کوچه ، از یک تشرِ ساده تا یک چکِ پدر و مادردار متغیر بود .

_ مامان خیلی می ترسید .

این رو نیکان با خنده گفت وقتی دهنش رو توی پشمک فرو می کرد . پیمان هم

با خنده تاییدش کرد و پشمک رو جلوی دهنم گرفت . پیمان پدر خوبی بود ، انقدر خوب که گاهی به خاطر این فاصله ی سنیمون کیف هم می کردم . مثل اون اول ها که گاهی توی نقشِ یک دخترِ سبک مغز فرو می رفتم و از کت و کولش آویزون می شدم و توی خیابون ها راهش می بردم و به عالم و آدم نشونش می دادم .

بابا پایه ی این خوش و بش ها نبود ، نه اینکه بدش میومد ، بلد نبود . بلد نبود ، لوست کنه ، یک کاری کنه که روی دورِ حرف زدن بیوفتی یا از سر و کولش بالا

بری . همیشه چند قدمی فاصله داشت ؛ توی روزنامه ها فرورفته بود و یا پای تلویزیون پیِ یک آشوبی می گشت و حتی از خبرخون هایِ اخبار هم یک قدم جلوتر بود . این فاصله ی چند قدمیِ بین ما و بابا ، سالی یک بار ، سرِ سفره ی هفت سین ، به وقتِ عید مبارکی به اندازه ی چند ثانیه ای طی می شد و دوباره می رفت تا سالِ بعد همون موقع !

خوش گذشت ؟ _

این سوالی بود که پیمان از ما زیاد می پرسید ؛ ولی در موقعیت های مختلف . چند باری از من هم نصفه شب توی اتاق پرسیده بود ، من هم مثل نیکان گیج و ویج جواب داده بودم :

_ خیلی !

دروغ هم نگفته بودیم . با پیمان یک وقت هایی هم خوش می گذشت . بیشتر هم خوش می گذشت اگر مامان به پیمان زنگ نمی زد . یا نه اگر بابا تا ساعتِ ده و نیم شبِ جمعه بی خبر از خونه نمی

رفت و حداقل موبایلش رو توی خونه جا نمی ذاشت .

_ بذارمتون خونه ؟ خودم می رم .
خبری شد بهت زنگ می زنم .

موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم و نگاهش کردم ، شاید وسطِ جیغ ها و خنده ها ، روی اون آهن پاره های متحرک ، صدای زنگش رو نشنیده بودم . ولی هیچ تماسی نبود .

_ چرا مامان به من زنگ نزد ؟

پیمان گوشی رو گرفت و روی داشبرد انداخت .

_ برم سمتِ خونه ؟ بچه ها خوابن .

_ بابای من گم شده ، تو به فکرِ بد خواب شدنِ بچه هاتی ؟

تا حالا به بچه های خودت حسودی کردی ؟ من حسودی کردم . کاش من بچه ش بودم .

_ بچه هات ؟! تو چه کاری ازت بر میاد که می خوای بیای ؟

نه هیچ کاری از دستم بر نمیومد و این رو مامان و بابا و حتی مینا هم می دونستند . اگر مینا نمی دونست که توی خوابم نمیومد که بگه هیکلم رو از روی قبرش بردارم تا مسیرِ رفتنش ، هموار بشه .

_ ما رو ببر پیش مامان .

...

_ حواس پرت شده . یه کاری رو اصلاً انجام نمی ده و یه کاری رو چند بار پشتِ سرِ هم تکرار می کنه . دیروز سه بار شیر خرید . دو دفعه هم همشهری خرید و دفعه ی سومم رفت ولی تموم کرده بود . باز اگر موبایلش همراهش بود مهم نبود .

به موهای دو رنگِ مامان نگاه کردم که بعد از مرگِ مینا رنگ نکرده بود و تا بالای گوشهاش جوگندمی و بعد از اون

قهوه ای سوخته بود و نامرتب از کلیپسِ پشت سرش بیرون زده بود . ساعدِ دستهاش رو با بی قراری می مالید .

چرا تا الان چیزی نگفتی ؟ پیش دکتر _ رفتید ؟

من و مامان با هم حرف زده بودیم ، اون هم همین دیروز ، یک ساعتِ تمام . طوری که من حتی می دونستم یک کاسه آش رشته توی یخچالش داره چون بابا بهش لب نزده بود .

_ پیمان براش پیشِ یه دکتر مغز و اعصاب وقت گرفته ، می گه کارش خیلی خوبه .

لبخند زدم . جای من بودی می خندیدی ، ولی من فقط لبخند زدم و بلند شدم و پشتِ سرش نشستم .

_ بذار موهاتو ببافم که گرمت نشه .

من بهش گفتم چیزی به تو نگه . مادر _ بچه شیر می دی . خدا رو خوش نمیاد . هی تن و بدنت بلرزه

با سه انگشت موهاش رو سه دسته کردم و آروم شروع به بافتن کردم . اینجا تنها نقطه ای بود که می شد کنار مامان بود و باهاش چشم تو چشم نشد .

من از اون لحظه تا آخر شب از جمعشون کنار کشیدم ؛ اون هم به کمکِ ماکان که روی پام نشونده بودم و یک لحظه هم زمین نمی ذاشتم . بابا قبل از پیمان رسید . گرسنه و تشنه و خسته ،

کتش روی دستش بود که کلید انداخت و در رو باز کرد و در حالی که مامان چند سانتی متریِ صورتش یک نفس ، غر می زد و سوال می پرسید ، سرش رو کج کرد و رو به من کرد .

_ خوش اومدید . شام که نخوردید ؟!

گرسنه نبودیم ، شکممون رو با آت و آشغال های دکه های رنگ و وارنگِ شهرِ بازی پر کرده بودیم ؛ ولی وقتی بابا ، سرش رو از جلوی صورتِ مامان کنار کشید و پرسید " شام که نخوردید ؟ " ، با یک " نه " ی پر اشتیاق جوابش رو دادم .

پیمان که بعد از گشتنِ کوچه و خیابون محل ، داشت سراغِ بیمارستان ها می رفت ، با یک تماس برگشت و برخلافِ میلش کنارِ میزِ شام به ما ملحق شد . این تمایل نداشتن رو نه به زبون آورد و نه توی صورت و رفتارش منعکس کرد ؛ من از کتش که در نمی آورد و نگاهش به نیکان که روی مبل خواب بود ، متوجه شدم .

_ رفتم یه سر به داداشم بزنم ، وقتی اومدم ماشین نبود . تا برم کلانتری و گزارش بدم و برگردم طول کشید .

برای مامان که به قول بابا " ناخون خشک " و به زعمِ خودش " مقتصد "

بود ، ضربه ی مهلکی بود ! لقمه ی غذا تو دهنش موند و نه می تونست فرو بده و نه بجوه که بابا ادامه داد .

_ داشتم میومدم خونه ، داداش زنگ زد گفت ماشین ، کوچه پشتیه . یادم رفته بود که توی کوچه ی داداش جا نبوده ، ماشینو گذاشتم کوچه بغلی !

اینو گفت و خودش هم خندید . نه اینکه بخواد خط و خطوطِ خشک شده و بی حرکتِ صورتِ مامان رو بالا پایین کنه ؛ واقعاً می خندید و حتی چشمش که به مامان میوفتاد ، سعی می کرد جلوی خنده ش رو بگیره ولی نمی تونست . خنده ، مثلِ چاییِ توی فنجونِ لبالب پری

که تویِ دستِ لرزونی حمل می شد ، از لب ها و چشمهاش و عضلاتِ صورتش سرریز شده بود . پیمان هم توی خندیدن همراهیش کرد و مامان رو توی رودربایستی انداخت . فقط من بی واکنش بودم و دلیلش هم این بود که من کنار کشیده بودم و حالا داشتم برنجِ له شده تویِ دهنِ ماکان می ذاشتم . پیمان یک قاشق از غذاش بالا آورد و قبل از اینکه توی دهنش فرو کنه ، پرسید .

_ آقا کمال چرا تنهایی ، روز جمعه ای حیف نیست خانومو تنها می ذارید توی خونه ؟!

پیمان می گفت " تو دهنم نمی چرخه بگم بابا ، مامان ! " . توی دهنِ منم نمی چرخید ؛ اون اول ها هر بار که به جای خانوم و آقای سمیعی ، مامان و بابا می گفتم ، عضلاتِ بدنم رو منقبض می کردم و انگشتهای یکی از پاهام هم جمع می شد . مامان می گفت " ساده نباش ، خودتو توی دلشون جا کن ، توی مشتت نگهشون دار . چی ازت کم میشه بگو مامان جون ، بابا جون ! " . مامانِ پیمان می گفت " مادرشوهر ، پدر شوهرِ آدم با پدر و مادرِ آدم هیچ فرقی ندارن . توام مثل بچه ی خودم " . مینا می گفت " کی گفت بگی مامان ، بابا ؟ پیمان گفت ؟

غلط کرد ! مامانِ بابای آدم اونیه که آدمو پس می اندازه ! ” . پیمان می گفت ” هر جور که خودت راحتی عزیزم ! ” .

_ هیچ جا نمیاد . می گه زنِ فلانی نیومده دیدنم ، شوهر فلانی روشو برگردونده . وقتیم بخواد بیاد یک ساعت طولش می ده حاضر شه .

پیمان لبخند زد و یکی از ابروهاش رو بالا داد و به مامان نگاه کرد که مامان بی مکث جوابِ بابا رو داد .

_ تو اصلاً به من گفتی می خوای کجا بری که من بگم نمیام ؟ مگه مریضم تو رو با این حواس پرتی تنها بفرستم بری

؟ تا از پایِ گاز اومدم کنار ، غیب شده بودی !

_ هی چند روزه داری می گی حواس پرت ، من هیچی نمی گما . ببین حواسم هست !

این ها رو بابا جدی نمی گفت ؛ با خنده می گفت و هر چند ثانیه هم توی چشمهای من نگاهی می انداخت تا با نگاهی ، تکونِ سری تاییدش کنم و من هم انجامش می دادم .

_ مهسا تو چرا چیزی نمی گی ؟

این رو مامان پرسید که نگاهِ پر از تایید و لبخندِ من رو به بابا شکار کرده بود .

ماکان رو که چشمهاش مستِ خواب بود ، بغل کردم و بلند شدم .

_ ماکان داره خوابش می بره . من برم مانتومو بپوشم .

من رو کنار گذاشته بودند و منبرها رو رفته بودند و نطق ها رو کرده بودند و تکبیرِ آخرش به من رسیده بود ؛ اون وقت می پرسید من چرا چیزی نمی گم ؟! چیزی هم نگفتم و پسرهای خوابیده رو زیر بغل زدیم و ساعتِ یکِ نصفه شب ، سمتِ ماشین رفتیم .

...

با ماشین همینطور مستقیم و بی هدف می رفتم و نمی فهمیدم چه غلطی کرده بودم . فقط تصویرِ صورت مینا جلوی چشمهام بود که نورِ چراغِ عقبِ ماشین روش افتاده بود و زردِ زرد به نظر می رسید . گوشیِ موبایل کنارِ گوشش بود و از جاش تکون نمی خورد و باور نمی کرد که دارم با ماشین زیرش می کنم . حتی لبهاش ذره ای از هم باز نشد . سفت و محکم به هم چسبیده بود و نگاهم می کرد که دنده عقب گرفته بودم . هیچ نمی فهمیدم چه غلطی کردم ، ولی نه ، انگار می دونستم ؛ زیر گرفته بودمش . یک صداهایی اومد . هر چند وزنی

نداشت ؛ هر چند دو پاره استخون بود ؛ ولی از برخوردِ عقبِ ماشین به مینا صدای آرومی اومد .

ماشین رو رویِ پلِ جلوی خونه ای پارک کردم و پیاده شدم و دو تا کوچه ای که فاصله داشتم دوییدم .

اون موقع شب ، نقطه ای که چند دقیقه پیش مینا ایستاده بود ، مثلِ توده ی تلنبار شده ای از مورچه ها به نظر می رسید که از سر و کول هم بالا می رفتند .
پسری با موهایی که به صورتِ خنده داری ، بالا فرستاده بود ؛ دورش راه می رفت و دستهاش رو روی سر و صورتش می کشید .

یاابوالفضل ، مینا خانوم ... پس چرا _ نمی رسه آمبولانس ؟

پیرزنی کنارِ مینا نشسته بود و دستش رو زیرِ سرِ مینا گذاشته بود که خون راه گلوشو نبنده . مینا حالا به آسمون خیره شده بود و مردمکِ چشمهاش به آرومترین حالتِ ممکن تکون می خورد و خون و آب دهنش که به هم آمیخته بود ، کشدار از کنارِ لبهاش بیرون می ریخت . از بینِ زن و شوهری که دستهاشون رو روی دهنشون گذاشته بودند و تماشا می کردند ، رد شدم و جلو رفتم و کنارِ پیرزن نشستم .

حروم زاده زد و رفت . حروم زاده _
. ی بی ناموس

پسرِ جوون این رو گفت که کفِ دستِ
خونیش رو به پیشونیش مالیده بود .
پیرزن سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد
و جدولِ شکسته ی کنارِ خیابون رو
. نشون داد

پشتِ سرش شکافته ، به اونجا خورده _
.

دستم می لرزید ، طوری که دستِ مینا
رو که می خواستم بگیرم ، یک بار از
لای انگشتهام افتاد . دستش رو که گرفتم
، مردمکِ چشم هاش از آسمون به سمتِ

پایین اومد و به صورتم رسید . نگاهش هنوز محکم و نترس بود . همیشه که نه ولی یک وقت هایی چشم ها باید بترسند ، بلرزند ؛ اینطوری که نمی شد . مثل چشم های من که داشتند می لرزیدند و تصویرِ مینا می لرزید و می رقصید . رقصش رو دوست داشتم ، ناز و ادا در نمی آورد ، مثل پرنده ها بال بال می زد ولی نمی پرید . اتفاقاً عاشقِ پریدن هم بود ولی زورش نمی رسید بالا بره . نگهش داشته بودیم . همه با هم نگهش داشته بودیم و زورمون نرسید . آخر سر پرید . وقتی نبض مچِ دستش زیرِ انگشتِ اشاره م دیگه نزد ، این رو فهمیدم . سر

و تهش نیم ساعت ، چهل دقیقه طول کشید ، از وقتی مینا گوشیِ موبایل رو کنارِ گوشش نگه داشته بود و از نگاهش پررویی می بارید و حالا که مردمکِ چشم هاش روی صورتم ثابت مونده بود . و هنوز از نگاهش پررویی می بارید

_ همه دورشو خلوت کنید . زود ، زود . . آمبولانس رسید

دستش رو ول نکردم ، فقط دستش از لای انگشتهام سر خورد ، انقدر که دستم می لرزید . دستهام رو دو طرف صورتم کشیدم که یک چیز هایی کفِ دستم فرو رفت . صورتم ته ریش داشت . ولی من که ریش نداشتم . از کی تا حالا زن ها

ریش در می آوردند ؟ دست هام رو باز کردم و دو طرفِ صورتم کوبیدم که چشم هام از سوزشِ پوستِ صورتم باز شد .

_ آروم باش داشتی خواب می دیدی .

پیمان توی صورتم زده بود و حالا روی صورتم خم شده بود .

_ تموم شد . نکن گریه .

دست هام رو روی صورتم کشیدم ولی اینبار دونه های زیر و تیزِ ریش کف دست هام فرو نرفت . فقط خیس خیس شد . پیمان که پا شد و رفت ، بلند شدم و نشستم و دورم رو نگاه کردم . نیکان

روی بالشم خوابیده بود و ماکان کنارش پیمان با یک پارچ آبِ خنک و یک لیوان برگشت . از اول هم باید روی این پاتختی به جایِ اون شمعدونِ لعنتی ، یک پارچ آبِ خنک می ذاشتیم .

ما خواب نمی دیدیم ، فقط توی خواب می دیدیم . اون هم چیزهایی که توی بیداری ، نمی دیدیم . این رو صبح فهمیدم که مامان زنگ زد و گفت " خواب دیدم ، گریه می کردی . صدات می کردم ، ولی نمی شنیدی . " این اولین باری هم نبود که از این خواب ها می دید . خواب هاش ، طوری وسطِ خال می زد که به تته پته می افتادی .

من هم گفتم ” نه بابا! خسته بودم تا صبح مثل خرس خوابیدم! ” . ولی دروغ گفته بودم ، نخوابیدم . پیمان هم با من بیدار بود . یک دستش رو گذاشته بود زیرِ سرش و به سقف خیره شده بود و یک دستش هم بندِ موهام بود و نگهم داشته بود . با همون چند تارِ موی نازک که دور انگشتهاش پیچیده بود ، کنارش نگهم داشته بود .

” موهاش به تو بره ” اینو هر دو بار که شکمم گرد و قلنبه بیرون زده بود گفته بود و موهاشون هم به من می رفت . موهای من هم به مامان و بابا نرفته بود ؛ به داییم رفته بود . همون که ازش

فقط یه عکس با کله ی دراز و لاغر و فرفری، با یه نیشِ باز ، دست تو گردنِ مامان مونده بود . ولی با وجودِ این شباهت ، دایی شخصیتِ محبوب مینا بود نه من . بس که مامان هر بار که آلبوم رو ورق می زد ، بهش می گفت ” حسینِ خدابیامرزم مثل تو بود ، حرف تو کلش نمی رفت که سرتو بنداز پایین آسته برو آسته بیا . انقدر رفت قاطیِ یه مشت زبون نفهم که مثل مور و ملخ از در و دیوار و دانشگاه و سینما آویزون می شدن ، که خودشو به کشتن داد . ” مینا هم کیف می کرد که زبون نفهمه ؛ کیف

می کرد که نمی تونه آسته بره ، آسته بیاد و تختِ گاز می ره .

پاتو فشار بده رو اون پدالِ لامصبِ " گاز ! انقدر نترس . من اگه داشتی می رفتی تو دیوار ، یه پدالِ ترمز زیرِ پام دارم . " اینو مینا می گفت هر بار که منو می نشوند پشتِ فرمونِ ماشینش . ولی از من راننده در نمیومد . اینو پیمان با خنده می گفت وقتی پشتِ فرمون می نشستم و با شنیدنِ چهار تا بوق ، هول می شدم و زیگزاگی می رفتم . مینا بر خلافِ من به اعصابش مسلط بود ، پنجره رو تا ته پایین می کشید و دستش رو تا کتف بیرون می برد و مثلِ پارو از

عقب به جلو حرکت می داد و به ماشین پشتی علامت می داد و داد می زد ”
! هری “

! انگار یه بچه ، بچه زاییده _

چی ؟ _

انقدر به لامپِ روشنِ دیوار کوب زل زده بودم که هر جا رو که نگاه می کردم . ، یه دایره ی کوچیکِ نور بود

_ خودت راضی بودی ، نه ؟ دوست
. داشتی بچه بیاریم

مامان می گفت " هر چی زودتر بیاری ،
هیکلت کمتر از ریخت میوفته " ؛
مامانش می گفت " فاصله سنی پدر و
مادر باید با بچه کم باشه " ؛
مینا ولی می گفت " بذار چهار جا رو
ببینی ، یه چیزی از جوونیت بفهمی ،
چیه یه توله بندازی ورِ دلت ؟! " پیمان
چی می گفت ؟ اصلاً یادم نمیاد . فقط می
دونم بچه دوست داشت . بچه می
. خواست

. آره _

خواب زده شده بود که چشماش میخِ سقف بود و دری وری می گفت .

وقتی فقط نگام می کنی که ببینی _ راضیم یا راضی نیستم ، می خوام یا نمی خوام ، حالم به هم می خوره ، از خودم از خودت .

پای ماکان روی شکمم بود ، با دَمم میومد هم راستای دماغم و با بازدم ناپدید می شد .

_ دختر بچه مدرسه ای ، زبون دارهِ اندازه ی قد تو . می شوره ، پهن می کنه می ندازه رو بند . آخرش واسه این لالمونی گرفتنات بهت مدال می دن ؟!

_ گفتم که راضی بودم .

ولی دومی رو خودت گفتی یادمه . ” _
! ” نیکان هم بازی می خواد ، تنهاست

یکی زیر پام نشسته بود ، یادم نیست کی
بود ، خاله بود ؟ دختر عمه ی پیمان بود
یا مامانش ؟ ولی یکی زیر پام نشسته بود
. ” یکی دیگه بیار ! یکی چیه تنهاست ؟
بذار دو روز دیگه دورتو بگیرن . ”
دورمو گرفته بودن . نیکان رو بالشم
. خوابیده بود و ماکان روی بازوی چپم

خوبه دیگه بچه ، بچه بیاره ! سه _
تاتون با هم بزرگ می شین . مگه مامان

من نبود ؟ هیجده سالش بود ، منو حامله شد .

بابات چند سالش بود ؟ _

لبخند زد و دستش رو از لای موهام کشید .

_ نگاه کن ، حرف نمی زنی ؛ وقتی می زنی تا تهِ آدمو می سوزونی .

خودم حساب کردم . نپرسیده بودم که تا تهشو بسوزونم . می تونستم با یه تفریق ساده بفهمم باباش موقع تولدش بیست و سه سالش بود ولی آخه کی ساعتِ سه صبح حوصله ی جمع و تفریق داشت ؟!

مینا هم حوصله ی جمع و تفریق نداشت ولی این حرفا توی گَتِ مامان نمی رفت که می گفت " کار واسه حسابدار ریخته ، اگه لیسانسشو بگیره روی هوا می زننش! " . ولی مینا حوصلشو نداشت و آخرم یه روز یه لگد زد زیرِ درس و دانشگاه . کتاب درسی هاش رو انداخت عقبِ ماشین و برد فروخت و شب با

پولش دوتایی پیتزا و سیب زمینی سرخ شده خوردیم و چقدرم کیف داد !

_ اولین بار از دور دیدمت . با اون کتونیای سفید و مانتوی گشادِ بدقواره و کلاه آفتابگیر . آکبندِ آکبند ! سلیقه ی مامان این طوری بود دیگه !

روی پهلو به سمتش چرخیدم و دستم رو به جای بالش زیرِ سرم دراز کردم .

_ سلیقه ی تو چه مدلی بود ؟

حالا انگشتهاش لای موهایِ ماکان بود
. که صورتش بینِ صورت هامون بود

. همینجوری که الان هستی _

چیزی که نگفتم ، نگاهش رو از سقف
گرفت و نگاهم کرد و هر دومون لبخند
زدیم . نه از این لبخندهای آب زیپویی ،
پررنگِ پررنگ ، اصلاً داشتیم می
خندیدیم . همین جوری الکی هم می
خندیدیم ، از روی بیچارگی . استارتش
. رو هم خودم زدم

می خوام ببرمت چند روزی شمال . _
یه هفته ... نه دو هفته . یه جا که صدای
جیرجیرک و قورباغه خلمون کنه . یه
جا که همش بوی گندِ سیر و ماهی بیاد .
می خوام دو هفته انقدر همدیگه رو ببینیم
. که از قیافه ی هم خسته بشیم

صبح که بیدار شدم ، فکر می کردم
خواب دیدم . آخه ما خیلی با هم حرف
نمی زدیم . توی تخت که اصلاً حرف
نمی زدیم . ولی پیمان که سر میزِ
صبحونه گفت " چمدون ببند ، عصر راه

میوفتیم ” ، فهمیدم که انگار همه ی اون حرف ها رو گفته بودیم .

وسیله ی زیادی هم نمی خواستیم . یک مشت لباس ، گرم و سرد ، زیر و رو . آسمون بهار نارو می زد . به هوای آفتابِ کله ی صبح می زدی بیرون و دو ساعت بعد ، بادی ، بارونی ، برنامه ریزیت رو به هم می زد .

نیکان برای خودش ، یک مشت آت و آشغال توی کوله پشتی چپونده بود و با خودش این ور و اون ور می کشید . از

صبح هم سرم رو با خورده فرمایش هاش خورده بود و گیر داده بود به اسکوتر که باهاش زمین خورده بود و لبش پاره شده بود و من طوری توی صورتم کوبیده بودم که پوست صورتم گر گرفته بود . پیمان هم اسکوتر رو برده بود و توی انباری شوتش کرده بود .

حالا هم دستش رو گرفته بودم و سراغِ انباری می رفتیم . از پسِ داد و بیدادهاش و ناهار نخوردنش برنیومده بودم یعنی شاید برمیومدم اگر لبهای ورچیده و اشک های تمساحش رو تحمل

می کردم . حالا حالا ها جا داشت تا به پای مامان برسم .

” بذار به سن من برسی ، از منم تند و تیزتر می شی! “ این رو مامان گفته بود وقتی مینا کفِ اتاقش نشسته بود و گوله گوله اشک می ریخت . اونم نه اشکِ تمساح . هنوز یک قطره اشکش نچکیده ، سه قطره دیگه بیرون می زد . بابا هم بیرون اتاق ایستاده بود و ” اللّه و اکبر “ می گفت و من نمی فهمیدم طرفِ کی بود . فکر می کنم اصلاً این ترفندش بود که طرفِ هیچ کس رو نگیره و در کمالِ صلابت خودش رو کنار بکشه . یعنی ” همه حسابِ کار خودتون رو بکنید! “ .

من هنوز نیکان رو نداشتم . سال و ماهش یادم نمیومد . این چند وقت انقدر خاطراتم رو مرور کرده بودم که مثلِ سی دی های کارتونِ نیکان ، خش افتاده بود . ولی یادم میومد که مینا کفِ اتاق نشسته بود و گوله گوله اشک می ریخت . توضیحی هم نیاز نبود . قفسه های خالیِ کتابش و سیم های قیچی شده ی گیتارش و کشوهای به هم ریخته ی لباسش ، چغلی ها رو کرده بودند . همون موقع بود که مینا به تکاپوی جدا شدن افتاد . شاید یه هفته بعدش یا یکی دو ماه بعدش یا نه ، سالِ بعدش به وضوح یادم نمیومد .

سه تا انباری ، هم شکل و هم اندازه ، توی پارکینگ کنارِ هم بود و انباریِ آخر که تقریبا خالی بود ، برای ما بود .
پیمان اهلِ آت و آشغال نگه داشتن نبود . تکلیفش با اسباب و وسائل هم معلوم بود ، مثل آدم های اطرافش یا می خواست یا نمی خواست . قفلِ درِ انبار رو که باز کردم و چراغِ بزرگ و پرنورِ سقف رو روشن کردم ، کمی جا خوردم . انبار تا نیمه پر شده بود . البته زمانِ زیادی هم بود که من این در رو باز نکرده بودم و به اینجا نگاهی ننداخته بودم ولی نه انقدر

که متوجهِ حضورِ این جعبه ها نشده باشم .

. اونجاست . دیدمش _

نیکان سمتِ اسکوتر دویید و قبل از اینکه فرصت بده تا با دستمالی که توی دستم بود ، خاکش رو بگیرم ، برش داشت . جعبه ها ردیف زیرِ دیوار روی هم چیده شده بود و تا قدِ من اومده بود . برخلافِ اسکوتر جعبه ها چندان خاکی نبودند و به نظر تازه اینجا گذاشته شده بودند . دم دست ترینشون رو جلو کشیدم ، که با صدای بلندی افتاد . درش رو که

باز کردم ، پاشنه ی هفت سانتیِ یک کفش ، اولین چیزی بود که توی دستم اومد . مینا از همون اول با کفش های پاشنه دار راحتتر از من کنار اومد . باهاشون وسطِ مهمونی های بزن و بکوب می رقصید ، فروشگاه می رفت و میوه و خرت و پرت هم می خرید ، حتی پیاده روی و سرویس بهداشتی هم می رفت و برای من این آخری از همه سخت تر بود !

لنگه ی دیگه ی کفش رو هم بیرون کشیدم . کفش های مینا چیزی نبود که توی نگاهِ اول نشناسمشون . با همین ها

خونه ی ما هم میومد . با همین ها پی فالوده رفته بود . همین ها پاش بود که روی پاش با ته سیگار سوخته بود .

اول که جعبه ها رو باز کردم فکر کردم که باید کار پیمان باشه . همه چیز به منظم ترین شکلِ ممکن تفکیک شده بود . از کفش های مجلسی و اسپرت گرفته تا لباس های زمستونی و تابستونی . پیمان وسایلش رو همین قدر دقیق و حساس دسته بندی می کرد . باید می رفتی سراغِ جعبه ابزار و طبقه ی لوازم تحریرش تا می فهمیدی . مدادهای طراحیش اول بر اساس مارک جدا می شدند و بعد بر اساس رنگ و بعد بر

اساس قد . ولی بعد که سراغِ لباس ها رفتم ، به مامان شک کردم . مدلِ تا کردنِ بقیه رو می شناختی ؟ من می شناختم . مامان جمع و جور و کوچیک تا می کرد ؛ طوری که از یه روسری بزرگ که تا پایینِ کمرت میومد ، یه مثلثِ کوچیک قدِ کف دستت تحویل می داد . آخر سر که کلِ انباری رو به هم ریختم ، به این نتیجه رسیدم که این یک کارِ گروهی بوده ! مامان تا کرده و مرتب تحویل می داده و پیمان می چیده .

یک طرزِ فکری وجود داره که می گه برای فهمیدنِ آدمها باید با کفش هاشون

راه بری ، من نه تنها با کفش های مینا راه رفتم ، مانتو و شالش رو هم پوشیدم . هر چند توی اولین قدم ، سکندری خوردم و روی چمدون افتادم .

_ بابا که هنوز نیومده چرا زود می ریم .

این سوال رو نیکان وقتی از در خونه بیرون زدیم و سمتِ آسانسور رفتیم ، پرسید . زود می رفتیم ؟ به نظر من که دیر هم شده بود . یک ماه ، شاید دو ماه ، یا اصلاً بیشتر . نباید وقتی از انبارِ خونه ی خودم هم بی خبر بودم می رفتم

؟ یا نه همون شبی که لب بالام ، از لبِ پایینم جلو زده بود ، می رفتم ؟ یا اون شبی که پیمان مینا رو از خونه ی خواهرش بیرون انداخت یا اصلاً قبلترش ، همون شب که به خاطرِ چند کلمه پیامِ توی گوشیش بی خوابی به سرم زد و شمعدون از دستم سر خورد ؟ هر چقدر عقب می رفتم ، روزش رو پیدا نمی کردم ولی باید قبل تر می رفتم .

_ نه پسرم خیلیم دیر شده .

جلویِ درِ خونه به سمتِ آسانسور ، چمدون رو با یک دستم می کشیدم و کالسکه ی ماکان رو هم با دست دیگه .

_ بابا کجاست ؟ اومده ؟

نمی دونم کجا بود ؟ تا ساعتِ سه ی بعدازظهر غذا خورده بود یا درگیرِ کارهاش بود . ما معمولاً گرسنگی و سیری و اوضاعِ شکمِ همدیگه رو چک نمی کردیم .

_ نمی دونم بذار بهش زنگ بزنم .

شماره موبایلش رو گرفتم و کنارِ گوشم گذاشتم و صبر کردم تا جواب داد .

_ سلام مهسا جان .

_ سلام عزیزم .

من " عزیزم " و " عشقم " و " آقایی " صداش نمی کردم . من خوب دروغ نمی گفتم ، این رو پیمان می گفت . ولی حالا قبل از رفتن ، حسرتِ کارهای نکرده م

رو می خوردم و این " عزیزم " گفتن ، حکمِ اون لقمه ی آخر از غذایی رو داشت که نیمه خورده ، باید از خیرش می گذشتی . من هیچ وقت روی شکمش ننشسته بودم و از بالا به پایین نگاهش نکرده بودم . ما هیچ وقت ، غذای دهنیِ هم رو نخورده بودیم . هیچ وقت بیرون از تخت از سر و کله ی هم آویزون نشده بودیم ؛ ما فقط مشقِ شبمون رو مرتب و به موقع انجام می دادیم و این ها چند تا از چیزهایی بود که قبل از رفتن
. حسرتش رو می خوردم

پیمان یک چیزی از اون سمتِ خط گفت . ولی نشنیدم . آخه گوش نمی کردم

مامان گفته بود ، اون روز میای منو _
ببینی . من اون روز با اون کتونیای سفید
و مانتوی گشادِ بدقواره و کلاهِ آفتابگیر
تیپ زده بودم !

این رو می خواستم دیشب بگم ولی خنده
م گرفته بود . من به درجه ای از تغییر
رسیده بودم که به سر و وضعِ قبلم می
خندیدم .

تا نیم ساعت دیگه کارام تموم میشه _
میام دنبالتون .

_ ناهار خوردی ؟ همه چی رو به راهه ؟ خسته نباشی عزیزم .

این ها رو یک بار هم که شده باید یک وقتی می گفتم دیگه ؟! شده حتی موقع رفتن .

_ داری راه می ری ؟ نفس نفس می زنی .

نفس نفس می زدم ؟ حتماً مشکل از کفش های مینا بود . چقدر بد بود که مینا فرصت نمی کرد تا کفش های من راه بره . پیمان وقت می کرد با اون کفش های پاشنه دارِ رنگ و وارنگی که برام می خرید راه بره ؟ یا نه من به همون کتونی سفید ها هم راضی بودم .
باهاشون راه می رفت ؟ من بهش نمی خندیدم ... دروغ گفتم ، بهش می خندیدم !

. من دارم می رم _

چی ؟ _

داشتم دوباره ریتمِ زندگیش رو به هم می زدم . از صدایِ افتادنِ چیزی و صداش که در حالِ حرکت اومد ، فهمیدم .

بشین سرِ جات ! _

مسئله دقیقاً همین جا بود ، سرِ جام کجا بود ؟ یکی باید مثلِ معلمِ کلاسِ اول ، هممون رو به قد می کرد و جای هر کسی رو نشون می داد و هممون می نشستیم سرِ جامون وگرنه مثلِ حالا همه

جای غلطی می نشستند . اصلاً کی پیمان رو ردیفِ اول نشونده بود ، که هر جا رو نگاه می کردم ، مسیرِ نگاهم رو سد کرده بود . بابا مامان رو نمی دیدم ، مینا رو نمی دیدم ، می ترسیدم دو روز دیگه پسرهام رو هم نبینم .

آخرین جمله ش پای تلفن همین بود ، " بشین سر جات! " . همین قدر بی بخار ! پیمان که تلاش نمی کرد ، خودم باید تلاش می کردم . توی حیاط با پسرها قدم زدیم . شاخه ی تازه سبز شده ی توت رو جلو کشیدیم و برگ هاش رو کندیم و جوابِ بوق ها و تماس های راننده ی آژانس رو هم ندادیم . حتی چند تا از

آهنگ های که نیکان تازه یاد گرفته بود اجرا کردیم و من با اون سر و شکلِ قرضی و پاشنه هایی که به اندازه ی من مردد بودند و دائم به چپ و راست متمایل می شدند ، پا کوبیدم و دست زدم ولی پیمان نیومد .

مبایلم رو بیرون آوردم و شماره ی آژانس رو گرفتم و با پررویی غر زدم " پس این ماشین کجاست ؟ " من به جای ده دقیقه به پیمان ، دوازده دقیقه فرصت دادم تا بیاد و چمدون رو توی صندوق عقب بذاره و بزنیم به جاده چالوس و آش بخوریم و سبزی پلو ماهی بخوریم و کته کباب بخوریم و هی بخوریم و بخوریم و

وَر بیایم و از اینی که هست خرفت تر بشیم ، ولی پیمان نیومد و به جاش بهراد لاغر و کشیده ، مثل شاخه ی نامتعادلی که با وزش باد ، تاب می خورد ؛ از درِ حیاط داخل اومد .

میشه منو تا خیابون اصلی برسونید ؟ _

بله ؟ _!

مامان می گفت " زنی که از خونه ی خودش بره ، جا رو واسه زنای غریبه باز می کنه . " و من هر بار یادِ صندلی

بازی های بچگی میوفتادم . باید می جنبیدی و یکی از اون صندلی ها رو می گرفتی وگرنه می سوختی . حالا مسابقه سرِ یه تختخواب بود . جواب بهراد رو ندادم . هم حرفم رو شنیده بود و هم فهمیده بود ، فقط خودش رو به اون راه زده بود و من نه زمانش رو داشتم و نه حالش رو که یه حرف رو دو بار تکرار کنم . پونزده دقیقه دیگه خیلی زیاد بود . حتی خودِ پیمانم که بود به خودش پونزده دقیقه وقت نمی داد .

_ بفرمایید می رسونمتون .

دسته ی چمدون رو از دستم گرفت و جلو رفت . نیکان دستم رو فشار داد و کشید .

صبر کن بابایی بیاد . بابا کو ؟ _

دو سمتِ کوچه رو نگاه کردم تا باباش رو پیدا کنم و با انگشت نشونش بدم . باباش گاهی هم زود می رسید . نُه ماهِ پیش که کیسه آبم پاره شده بود و ازم آب می ریخت و ماکان شبیه ماهیِ از آب بیرون افتاده ، خودش رو به این ور و

اون ورِ شکمم می کوبید ، زود رسیده بود . اصلاً برای همین خونه رو از همون روز اول زیرِ گوشش گرفته بود که زود برسه . بهراد قفل ماشین رو باز کرد و درِ صندوق عقب رو باز کرد و چمدون رو توی صندوق گذاشت .

_ مامان ، بابا اومد .

قبل از اینکه نیکان بگه ، صدای گاز و ترمزش رو شنیده بودم ، ولی چشمم به بهراد و پژوی سیاهش بود .

_ ماشینِ خودتونه ؟

بهراد از سوالم تعجب کرد و سایه ی پیمان رو دیدم که از ماشینش پیاده شد و تختِ گاز اومد و کنارِ گوشم ، روی ترمز زد و حتی کمی هم سپرِ جلوش به سمتِ راستم مالید !

_ چمدونو بذار زمین مردیکه !

_ مردیکه باباته !

من می خواستم بگم مردیکه همتونید ، ولی وقت نداشتم . حتی مامانم که بود هیجده دقیقه وقت نمی داد ؛ شاید هم می داد .

پیمان با کفِ دست ، من رو عقب زد و سمتِ بهراد رفت . ماکان رو از توی اون کالسکه ی دست و پا گیر بیرون کشیدم و دستِ نیکان رو کشیدم و از کنارِ پیمان که به بهراد گفت " چی زر زر می کنی ، بی ناموس " گذشتم .

خانوم شما آژانس می خواستید ؟ _

راننده ای از اون سمتِ کوچه صدام زده بود و خدا رو شکر پژوی سیاه نداشت . سرم رو به علامتِ آره تکون دادم و دسته ی چمدون رو که کنارشون روی زمین ، افتاده بود برداشتم که با ضربه ی دستِ پیمان ، از دستم در اومد و دوباره روی زمین افتاد .

پس چرا جواب نمی دید ، یه بار رفتم _ و اومدم ، یه ربعه معطل شدم .

راننده انگار یکی از پیش پا افتاده ترین صحنه هایِ طولِ روزش رو تماشا می

کرد ، بی خیال غر می زد . پارچه ی پشتِ مانتوم کشیده شد و یک قدمی عقب برگشتم .

_ بیا برو تو خونه .

_ بی ناموس تویی که زنت آدم حسابت نمی کنه .

_ مامان ، بابا داره دعوا می کنه .

همه با هم حرف می زدند و من حواسم پیِ شالم بود که ماکان کشید و روی شونه هام انداخت . راننده بدنش رو تا درِ عقب کشید و در رو باز کرد تا سوار بشم .

_ گه خوریش به تو نیومده ، راتو بکش برو !

_ حرفِ دهنتو بفهم . من راهِ خودمو می رفتم ، زنت خواست برسونمش .

_ آی مامان ، دستم درد گرفت .

از خیرِ چمدون می تونستم بگذرم ولی از خیرِ نیکان که وسطِ خیابون بود و بازوش توی دستِ پیمان بود نمی گذشتم . با یک حرکت دستش رو کشیدم و به ماشینِ آژانس خوردیم و بدون معطلی سوار شدیم و قفل رو زدم . پیمان جلوی ماشینِ ایستاد و با کفِ دست روی کاپوت زد .

_ بیا پایین ببینم !

_ برم ؟

تنش می خارید ! این تنها کلمه ای بود که از توصیفِ نگاهِ راننده ای که مثل پرایدِ سفیدش ، قراضه بود ، به ذهنم رسید . قبل از اینکه جوابش رو بدم ، دنده عقب گرفت و کوچه رو به سمتِ عقب رفت .

انگار یک نفر یک تیکه از بدنش رو کنده بود و با خودش می برد ، مثلاً دستش رو از آرنج قطع کرده بود یا قلب و کلیه ش رو در حالی که هنوز گرم و زنده بودند توی یه کاسه فلزی ، مثل کاسه آبگوشت خوری انداخته بود و می

برد . دور شدنِ نیکان و ماکان با یکی از لکنته های آژانسِ خیابون پشتی که خودِ پیمان شماره ش رو توی گوشیِ مهسا ذخیره کرده بود ، همین حس رو براش داشت . بهراد هنوز ایستاده بود و تماشا می کرد و بر خلافِ دلسوزیِ عمیقش برای پیمان ، پوزخندِ عصبی کننده ای متناسبِ دعوای چند لحظه پیش می زد . پیمان با تنه ی محکمی از کنارِ بهراد گذشت و سوار ماشین شد .

پوست سرش از عرق مرطوب شده بود و مثلِ شیشه های ماشینی که توی زمستون ، بخاریش تا ته زیاد بود ، نم

پس می داد . چند کارِ نیمه کاره ی هم زمان ، تسلطش رو به اوضاع به هم زده بود . برای مشتی که توی صورتِ بهراد ، نزده بود ، احساس کم کاری می کرد و حسرتِ چند دقیقه قبل رو می خورد که دلش برای پخمگیِ مهسا سوخته بود و زن و بچه ش مثل یک مشت آب ، از لای انگشتهاش سر خورده بودند و رفته بودند . " شل گرفتم ، سفت خوردم ! " این هم چیزی بود که تا زمانِ سوار ماشین شدن ، تسبیح وار زمزمه کرد .

ماشین رو روشن کرد و در حینِ دور زدن ، بی حواس به حدی عقب رفت که چرخ به جدول خورد و ماشین تکونِ

محکمی خورد و موبایل از روی داشبرد ، بین پاهاش سقوط کرد . سر راه به ذهنش رسید ، فرمون رو کمی کج کنه و کارِ نیمه کارش رو تموم کنه و پک و پوز رفیقِ واحدی رو با تن لشش کفِ آسفالت بماله و رد بشه ولی به ریخت و پاش و کثافت کاریِ بعدش نمی ارزید .

کوچه پس کوچه ها رو به سمتِ خیابونِ اصلی رد کرد و بعد از یکی دو بار لایی کشیدن پیداشون کرد . پشتِ وانت پیکانی که چند تیکه تیر و تخته رو دو برابرِ ظرفیتش با طنابِ پوسیده ای ، بسته بود و هر از گاهی ترس از پرت شدنِ یکی

از چوبی ها رو به جونِ راننده ی پشتی می انداخت . راننده دستِ آفتاب سوخته و پرموش رو تا آرنج از پنجره بیرون آورده بود و به عنوانِ وسیله ای چند کاره استفاده می کرد . به جای راهنما ، به ماشین های پشت سر و کناری ، مسیرش رو نشون می داد و به جای بوق و چراغِ جلو برای ارتباط برقرار کردن با ماشینِ جلویی هم استفاده می کرد . مهسا هم تیشرتِ نیکان رو که ایستاده بود و صندلی راننده رو گرفته بود ، سفت چسبیده بود و هر چند دقیقه یک بار می کشید تا وادار به نشستن بکنه . این ها چیزهایی بود که پیمان از لای

ماشین ها از صد متر عقب تر در حالی که قطره عرقی از لای موهاش سر خورده بود و پوستِ پیشونیش رو به خارش انداخته بود ، می دید . با نوکِ کفش پیِ موبایلش می گشت و پیداش که کرد خم شد و توی همون حالت با گوشه ی چشم از بالای داشبرد ، ماشینِ آژانس رو دید که با کمکِ همون دستِ پرمویِ آفتاب سوخته ، چراغ زرد رو رد کرد و رفت . گوشیِ پا خورده رو بالا آورد و کلافه روی پارچه ی شلوارش کشید و نگاهش از ماشین که دور می شد به تابلوی سرِ چهارراه که با لامپ های ال

ای دی قرمز رنگی صد و بیست ثانیه رو نشون می داد ، موند .

همونطور که شیشه ی ماشین رو پایین می داد ، شماره ی مهسا رو گرفت و تماس که رد شد ، تخمِ سگی زیر لب گفت . قطره ی عرق از پیشونیش روی صفحه نمایشِ گوشی چکید و صفحه ی خاکی رو کدر کرد و دوباره مبایل رو روی شلوارش کشید و برای دویست و شیش جلویی بوقِ ممتدی زد تا لاس زدن با دخترِ بغل دستش رو تموم کنه و راه بیوفته . در همون حال ، دوباره شماره ی مهسا رو گرفت و دوباره که جواب

نداد ، پشت و جلوش رو پایید و پیام فرستاد .

“ من دنبالتون نمیام . به اون حروم زاده ی مفنگی بگو آروم بره . ”

پیمان باهوش ها رو کمی می فهمید ولی کله پوک ها رو اصلاً نمی فهمید و از نظرش مهسا هم از اول توی دسته ی کله پوک ها یا نه سردسته ی کله پوک ها نبود . دخترِ باهوشی بود که انتخاب های درستی می کرد . خوب درس می خوند ، موردِ تاییدِ خانواده و اطرافیانش رفتار

می کرد و همه چیز خوب بود اگر مینا مثلِ یه موریانه با جفنگیاتش به جونِ اون مغزِ تر و تازه نیوفتاده بود و تمام مدت حسِ یه بازنده ی احمق رو به مهسا القا نکرده بود . در واقع پیمان نه تنها از مرگِ مینا متاسف نبود ، بلکه آرزو می کرد در زمانِ درست تر و تمییزتر و بی دردسرتر اتفاق می افتاد . البته که در اعماقِ قلبش اون همه زیبایی و هوش و جسارت رو لایقِ خوابیدن زیرِ یک خروار خاک نمی دونست ولی از نظرش آدم ها مثل پیچ و مهره هایی بودند که اگر جزوی از یک سیستم نبودند و به سرِ پا نگه داشتنش کمک نمی کردند ،

کارایی اون سیستم رو تهدید یا حتی مختل می کردند و مینا هم یکی از همون پیچ و مهره های اضافه بود که چند وقتی بود صدای تلق تلوقِ بی دلیلی ایجاد کرده بود .

از فکرِ اینکه مثلِ پسربچه ای شل مغز ، پشتِ سر زنی که ترکش کرده بود ، راه افتاده بود ، کلافه شد و ماشین رو بدونِ هیچ چراغ و راهنما و اخطاری ، بی توجه به فحش ها و بوق هایی که سمتش سرازیر شد ، سمتِ دفترِ کارش گرد کرد .

همیشه ی خدا توی دفتر بویِ جوهرِ فکس و پرینتر میومد و صدای دستگاه هایی که پشتِ سر هم در حال چاپ و کپی بودند . برخلافِ همیشه که این بو و صدا سرِ ذوق میاوردش و ککِ کار کردن رو به جونش می انداخت ، کلافش کرد . بدون حرف و جواب سلام ، سمتِ میزِ منشی رفت و خم شد و سیمِ برق اصلی رو کشید و بی توجه به " ای وای " که از دهنِ منشی بیرون اومد ، سمتِ اتاق رفت . از کشوی میز دستگاهِ فشاری رو که چند ماهی می شد ، بهش نیاز پیدا کرده بود ، بیرون آورد . فقط هم همین بالا رفتنِ وقت و بی وقتِ فشار

خون نبود که مهسا و بقیه درباره ش چیزی نمی دونستند ، خیلی های دیگه هم بود ؛ مثل ساعت مچی ای که هر چند ماه یک بار از یک فروشگاه می خرید یا ناهار های دو نفره ی روزهای شنبه با مادرش ولی آگاهی دادن به دیگران درباره ی چیزهایی که دخلی بهشون نداشت ، همون قدر براش بی معنا بود که وجودِ خرماهای هسته دار دورِ دیس عدس پلو ، یا جاساز شدنِ رمان های آبکی بالای یخچال یا تهِ کشوی لباس . در واقع از نظرِ پیمان دیگران همونقدر شایسته ی دونستن بودند که خودشون می فهمیدند وگرنه حتی بهشون گفته هم می

شد ، به راحتی فراموشش می کردند چون لیاقتِ اون آگاهی پیدا کردن رو نداشتند .

قرصِ فشار نارنجی رنگی از کشو بیرون آورد و بدون آب پایین داد و مبایلش رو از جیبش بیرون آورد و با حوصله با دستمالی تمیزش کرد و پیامی فرستاد .

“ به تصمیمی که درباره ی خودت گرفتی احترام می ذارم ولی درباره ی بچه ها حرکت بدی بود . نمی تونم باهاش کنار بیام . ” در واقع تیکه ی آخر

پیام ، ” به خاطرِ این کار دهنتو سرویس می کنم ” بود که اول به ” به خاطرش پدرتو در میارم ” و در نهایت به ” نمی تونم باهاش کنار بیام ” تغییر کرد .

روی صندلی خودش رو رها کرد و اجازه داد تنش ها و هیجاناتش با فشار خونش پایین بیاد و فکر کرد هیچ کسی رو با زور و چک و لگد که نمی شد برگردوند . آدم ها با پای خودشون میومدن ، همونطور که با پای خودشون می رفتن . حالا شاید می شد با چهار کلمه حرف راهنماییشون کرد و این پروسه رو کوتاه کرد ولی کارِ اصلی رو

خودشون می کردند و دو تا پاهاشون ،
! حداقل خودشون اینطور فکر می کردند

چشمهاش بسته بود که صدای باز شدنِ
در اومد و صدای بعدی قابل پیش بینی
بود . اینجا فقط یه نفر بود که سرش رو
مثلِ گاو پایین می انداخت و توی اتاق ها
. سرک می کشید

پس چرا برگشتی ؟ مگه نمی خواستی _
بعدازظهر راه بیوفتی ؟

. یه چند روز سفرو عقب انداختم _

چشم هاش رو باز کرد و موبایلش رو که صدای لرزشش رو روی شیشه ی میز شنیده بود ، برداشت و پیامِ مهسا رو باز کرد .

” به تصمیمم احترام می ذاری ؟ این چیزیه که به زنی که باهاش هشت سال زندگی کردی می گی ؟ فقط رفتن بچه ها ناراحتت می کنه ؟!“

سنگینی و ضربانی که روی سرش حس می کرد ، کم شده بود و اینطور که به

نظر می رسید ، همون یک جمله ی تهِ پیام " نمی تونم باهاش کنار بیام " ، مهسا رو به هول و ولا انداخته بود . پیام رو دوباره خوند و فکر کرد ، چه سوال ناامیدکننده و احمقانه ای تهِ جملاتش خوابیده بود : " من برات مهمم ؟ " . فرقی نداشت جوابش رو بده یا نه ، حافظه اش به اندازه ی یه ماهی قرمز یه بندِ انگشتی بود . صبح هم که بهش ابراز علاقه می کرد ، شب که روی تخت کپه ی مرگش رو می ذاشت و چیزی نمی گفت ، مهسا یادش رفته بود .

چرا انقدر دست دست می کنی ؟ _
ببرشون یه بادی به کله ی همتون بخوره
. به اندازه ی ده روزم نمی تونی روی
من حساب کنی ؟

لبخند زد و توی چشمهای پارسا که قیافه
ی یک تکیه گاهِ واقعی رو به خودش
گرفته بود و سینه جلو داده بود و انتهای
سوالش یک ضربه تختِ سینه ش کم
داشت ، نگاه کرد و فکر کرد . " ده روز
. " ! ؟ تو بگو یک دقیقه

_ الان نه . یه چند روز دیگه ، هوا بهتر میشه !

_ چرا بهانه میاری خب ؟ رفقا تازه چالوس بودن ، می گن آب و هواش حرف نداره .

پارسا می خواست یه غلطی بکنه و نقشه هاش مالیده شده بود . چشم هاش که هیچ ، صدا و کلماتش هم این رو جار می زد . حداقل اینطور به نظر پیمان می رسید . نگاهِ عمیقش رو از جلز و ولزِ ته چشمهای برادرش گرفت و تایپ کرد .

”زنی که هشت سال باهاش زندگی کردم ، ساک برنمی داره مثلِ غربتیا ... این حرفا رو بذار به موقعش ، سرِ جاش . بچه هام دقیقاً کجان ، دارن چیکار می کنن ؟“

_ حالا که اینجایی ، یه سیگار روشن کن بده . اون پنجره رو هم باز کن و بعد برو پی کارت .

_ من سیگار نمی کشم !

پارسا طلبکار نگاهش کرد و دستهاش رو روی رون هاش جایی که جیب های شلوارش بود ، زد که یعنی خالیه .

_ ارواحِ عمت ! جیبِ پشتته .

پارسا اول چند ثانیه ای دو دل نگاهش کرد و بعد جعبه ی سیگار و فندک رو بیرون آورد و روی میزش پرت کرد و سمتِ پنجره رفت . پیمان سیگار رو روشن کرد و سعی کرد با سوال هاش حواسِ پارسا رو از سفر پرت کنه .

_ گذاشته بودی کنار که ! چی شد باز ؟!
الناز چیزی بهت نمی گه ؟

به پشتی صندلی تکیه داد و پاهاش رو
روی درِ سطلِ زباله ی زیر میز گذاشت
. و دود رو باحوصله و آروم بیرون داد

_ از کجا فهمیدی ؟ مامان فهمیده و بهت
!گفته ؟ الناز خرِ کیه ؟

فنجونِ چاییِ سرد شده و دست نخورده رو جلو کشید و خاکسترِ سیگار رو تکوند و از چهارچوبِ پنجره ، به آسمونِ خاکستری نگاه کرد و فکر کرد ، خوب بود که پارسا هنوز ننه ، بابا می شناخت وگرنه دیگه چه غلطی می کرد ! معلوم بود که مادرش فهمیده بود و گوشی رو دست پیمان داده بود . مادرش تنها کسی بود که باید با این اوضاع و رفتنِ مهسا ، چند روز جلوش آفتابی نمی شد که تا فیهاخالدونش رو با یه نگاه و دو تا سوال از توی مغزش بیرون نمی کشید .

نه مامان نمی دونه . یه بار یادت _
رفت پیف پافتو روی خودت و تو دهنت
خالی کنی !

پیمان به لایه ی خاکستری که روی چاییِ
مونده بود ، خیره شده بود و به صحنه
هایی که نیکان دیده بود و نباید می دید ،
فکر می کرد که پیام دیگه ای از مهسا
رسید .

موقعش دیگه گذشته ، دیر شده . ”
دیگه نه وقتش هست و نه جاش . بچه
هاتم پیش مامانشونن ! ”

بی حوصله سیگار رو توی فنجونِ چایی فرو کرد و زیر لب با خودش گفت : " یه مشت حرفِ مفت ! " . پارسا که با کنجکاوی قدمی جلو اومد ، با نگاهش پس زد و با سر در رو نشون داد .

برو دیگه ! چی می خوای ؟ _

تا رفتن و دور شدنِ پارسا حوصله کرد و شماره ی خونه ی پدریِ مهسا رو گرفت . مادرش تلفن رو از سالنِ پذیرایی ، به اپنِ آشپزخونه منتقل کرده

بود و به طور معمول خودش بعد از یکی دو بار زنگ خوردن جواب می داد . پوزخندی زد و فکر کرد ، هر خونه ای یک منشی داشت .

_ بله ؟

با نوکِ خودکار سیگارِ خاموش رو که مثل جسدِ بادکرده و بالا اومده ای روی چایی شناور بود ، این طرف و اون طرف کرد .

_ سلام هما خانوم .

_ سلام پسرم . خوبی عزیزم ؟

به نظرش " پسرم " برای ده ، یازده سال اختلاف سن ، مضحک به نظر می رسید .

_ ممنون . شما خوبید ؟ آقا کمال حالشون چطوره ؟

_ خدا رو شکر . دیروز بالاخره بردمش همون دکتری که شما شماره شو دادی . دکتر می گفت ...

گوشی رو از کنارِ گوشش برداشت و روی شونه ش گیر داد . از ذهنش گذشت ، یه شوهرِ به درد نخورِ پر ریخت و پاش ، دو تا دخترِ نمک نشناسِ بی فکر ، این زن به سرِ این خانواده زیاد بود . صدای صحبت کردن که قطع شد ، گوشی رو کنار گوشش برگردوند .

_ فکر می کنم طبقِ دستورِ دکتر عمل کنید ، جلوی پیشرویش رو می تونید بگیرید .

_ هر چی خدا بخواد . اینم شانسِ من بود . اون از بچم که جوون جوون رفت زیرِ خاک و اینم از شوهرم که توی این سن داره آلزایمر می گیره . به مهسا که چیزی نگفتی پیمان جان ؟

با نوکِ انگشت چونه ش رو خاروند . این طور که به نظر می رسید مادرش ازش خبر نداشت .

_ نه من که چیزی نگفتم . شما چی ؟ امروز چیزی بهش نگفتید ؟

نه هنوز به بچه م یه زنگم نزدم . از _ دستِ این مرد ، وقتِ سر خاروندنم ندارم . ظرفای ناهار هنوز شسته نشده ، می گه چرا از وقتی بچه ها رفتن ، شام و ناهار درست نمی کنی ؟ پا شده دوباره ...

دیگه از این جا به بعدش فقط وقت هر دوشون رو می گرفت . صبر کرد تا حرف هاش تموم شد و با یکی دو جمله سر و تهش رو هم آورد و قطع کرد . جعبه سیگار و فندکِ مصادره شده رو توی سطل پرت کرد و تایپ کرد .

”تنهایی که نمی شه ، به بابات می گم
تا هردومون دنبالت بگردیم . فقط اگه یه
وقت بابات گم شد ، تنهایی که نمی شه ،
بیا دو تایی دنبالِ بابات بگردیم ! “

پیمان روی صندلی پایه دار قهوه ای
چرم که عرقش رو زود در میاورد و با
هر خم و صاف شدنی قیژ قیژ صداش
در میومد و هیچ الدنگی پیدا نشده بود تا
روغن کاریش کنه ، نشسته بود و فکر
می کرد که کم کم صدای قیژ قیژ خودش
هم داشت در می اومد ولی هنوز انقدر
صداش بلند نشده بود که به گوشِ کسی

جز خودش برسه و دلیل هم از این محکمتر که پیامِ مهسا که فقط سه کلمه بود و گفته بود " انقدرم عوضی نیستی !" ، رسیده بود ولی حوصله ی جواب دادن نداشت .

در واقع به نظرش یکی از تفاوت های سن و سال دارها با جوونترها این بود که جوون تر ها گه هر چیزی رو در می آوردند . مثل مهسا که یک سوراخی قایم شده بود و مدام پیام می داد .

گوشی رو روی میز پرت کرد و به دل
و روده ی بیرون اومده ی سیگار و
توتون های نیمه سوخته و پخش و پلا
شده نگاه کرد و از ذهنش گذشت کاش
برای چند وقت هم که شده تن لشی مثل
پارسا می شد که تمام نقاطِ کورِ شرکت و
اصلاً کوچه و خیابون رو بلد بود و هیچ
فرصتی رو برای انگولک کردن و
چاپیدن و لاسیدن از دست نمی داد و
چشم و گوشش رو بسته بود و با مغز
توی دنیایی که خودش اسمش رو جوونی
کردن می ذاشت و مادرش بهش دیگِ
حلیم می گفت ، فرو رفته بود و به قولِ

خودش افسارش رو دست هیچ کسی نمی داد .

اینطور سواری دادن به یک مشت بی چشم و رو چه فایده ای داشت وقتی حتی یک الدنگی پیدا نمی شد ، صندلیش رو روغن کاری کنه ، یا حواسش به سرخی صورتش و چشم هاش باشه ؟!

گوشی رو که برای بار دوم زنگ می خورد و جواب نداده بود ، برداشت و کنار گوشش گذاشت و سعی کرد صدای بچه هاش رو پس زمینه ی صدای مهسا بشنوه .

به بابا مامانم چی گفتی ؟ _

صدای هیچ کدوم از پسرها رو که نشنید ، عصبی شد .

زنگ بزن خودت بپرس . _

مهسا که آروم و نجواگونه صحبت کرد ، مطمئن شد که باید خونه ی یک آشنا باشه .

_ جای زخمو فشار می دن ؟ حتی کثیف ترین آدمام ...

_ مهسا وای اگر بچه هام شب خونه ی خودم نباشن . ببین یعنی یه پدری من از تو در میارم ...

_ بی خبری چه حسی داره ؟ حس بدیه ؟ ولی یکی رو توی خماری بذاری خیلی حس خوبیه . دارم کیف می کنم اصلا !

توی چند ثانیه ی پشت سر هم به دو حسِ متضاد دچار شد . اول حرصش گرفت ، طوری که چشم هاش رو روی هم فشار داد و بعد بلافاصله خنده ش گرفت مثل وقت هایی که نیکان با نصفِ ورق های کتابش ، موشک درست کرده بود و با نصفِ دیگه ی کتاب در می رفت و گیرش که میاورد ، یه ضربه به ماتحتش می زد و بی خیالش می شد . الان هم از این مدل حرف زدنِ مهسا خنده ش گرفت و حاضر بود شرط ببنده که اگر جلوش بود ، بی خیالِ حیثیتی که جلوی در و همسایه به باد داده بود ، هم می شد . با

چشم های بسته لبخند زد و مهسا هم به پای برتری خودش گذاشت .

_ امشب که ما خونه نبودیم ، بشین ببین تنهایی چه جوریه ؟ دور یکیو خلوت کنی چه جوریه ؟ در و دیوارِ خونه رو نگاه کنی چه جوریه ؟ ببین شمعدونا روی پاتختی باشه بهتره یا برش داریم به جاش یه پارچ آب بذاریم ؟!

می خواست یک چیزی بگه که تماس قطع شد . شاید هم زیادی سکوت کرد که قطع شد . در هر صورت می خواست

بگه که این حرفها رو اگر توی صورتش می زد ، شاید به چشمش میومد . ولی حرف های پشت تلفن همون قدر الکی بودند که عکس خندونشون روی میز آینه ی خونه ی مادرش . در واقع یک ساعتی توی آتلیه ، مسخره ی عکاس شده بودند و توی سر و کله ی هم زده بودند تا یک عکسِ لبخند به لبِ خوشبخت از آب در بیاد و بعدها که به عکس نگاه کردند دلشون الکی برای اون روزها ضعف بره ! الان هم انگار یک ذره بین جلوی مهسا باشه ، بزرگتر از اندازه ی خودش بود . این حرف ها رو

اگر توی چشم هاش نگاه می کرد و تا آخر می گفت ، شرط بود !

...

نونوایی نزدیکِ شرکت دیگه بربری نمی زد . جمع کرده بود و نون فانتزی می فروخت . بربری هم داشت ، ولی فانتزیشو ! خشکشویی سرِ خیابون ، به علتِ تعمیرات تعطیل بود ولی هیچ خبری از تعمیرات نبود . کریستال فروشی هم جمع کرده بود و به جاش یه مغازه " دو تومنی " باز شده بود . لگن و تشت و کاسه بشقابِ پلاستیکی می

فروخت ، همه از دم دو تومن . این ها رو پیمان غروب فهمید که ماشین رو راه انداخت و برخلافِ همیشه که ماشین رو روشن نکرده ، دم خونه بود ، هر چقدر می رفت نمی رسید . یک چیز دیگه هم فهمیده بود ؛ طول این مسیر بیست دقیقه راه بود و قبلاً اشتباه می کرد که فکر می کرد ، پنج دقیقه ای می رسه . تقصیر خودش هم نبود ، این ها اثراتِ شلوغ بودنِ دورش بود . اصلاً یک وقت هایی باید ایستاد و انگشتِ اشاره رو جلوی دماغ نگه داشت و گفت " شش " و همه ساکت بشند .

ماشین رو روشن کرد و بیست دقیقه بعد جلوی ساختمون بود و خونه ای نمونده بود . همه رو پَر داده بود و رفته بودند و اینها یک مشت تیر و تخته توی تاریکی فرو رفته بودند . ماشین رو روشن کرد و گازش رو گرفت و فاصله گرفت . در واقع به نظرش توی این لحظه ، زدنِ کلید برق و روشن کردن چراغ ها و روبرو شدن با اون خونه ، ترسناک می رسید . ترسو که نبود ولی پیمان هم از یک چیزهایی می ترسید . مثلاً از ملافه ی خونی ای که توی بیمارستان ، بعد از به دنیا اومدن نیکان از زیرِ مهسا بیرون کشیدند ، ترسید . عادی هم نشد ، دفعه ی

بعد ، سرِ ماکان بیشتر هم ترسید . یا وقتی یکی پشت تلفن خبرِ مرگِ مینا رو می داد و مهسا سرش رو یک وری کرده بود و به گوشیِ مبایلِ توی دست پیمان نزدیک می کرد و موهاش پوستِ پشتِ دستِ پیمان رو قلقلک می داد . اصلاً ترس چیز خوبی هم بود . یک جاهایی نقشِ پدال ترمز رو داشت و یک جاهایی پدال گاز . یک وقت هایی هم چراغ جلو و عقب بود و چشمها رو باز می کرد و آدم دور و برش رو بهتر می پایید .

توی محله ی قدیمی ای با بافتی نوساز که به آدمی تازه به دوران رسیده شبیه بود که سر و وضعش رو نو کرده بود ولی امان از وقتی دهن باز می کرد ؛ وسط کوچه ای پارک کرد و همونطور که پشت فرمون نشسته بود ، پاهاش رو تا روی آسفالت کشید و بی توجه به موشی که از پشت پاش غیب شد ، موبایلش رو بیرون آورد . چند برابر پولی که سر هر ماه به حسابِ مهسا می ریخت ، به حسابش واریز کرد . به نظرش اونی که برای گرسنگی بر می گشت ، همونی بود که بعد از سیری جفتک می انداخت . در نهایت پیامی با

این مضمون فرستاد " چیزی کم و کسر نداری ؟ نمی خوای وسایلتو بیارم خونه ی خالت ؟ "

بعد از چند دقیقه که گوشه ی پرده ی اتاق خوابِ خونه ی طبقه ی دوم ، کنار رفت ؛ پیام رو باز کرد . " نه . برو . "

فهمیدنش آنچنان نبوغی هم نمی خواست . خاله ی مهسا بارها به مینا پیشنهاد داده بود تا خونه ی اجاره ایش رو پس بده و حالا که دو تا پسرهاش زندگیِ لاشخوری رو تموم کرده بودند و سرشون رو از توبره ی بابای مرحومشون بیرون کشیده بودند ، باهاش زندگی کنه و مینا هم یکی دو بار که پول هاش تموم شده بود و

کفگیرش به ته دیگ خورده بود ، از این پیشنهاد استقبال کرده بود ولی هر بار یک طوری سرِ پا شده بود و پیمان فکر می کرد که باید زیرِ سرِ مهسا باشه و هیچ مشکلی هم نداشت . خودش هم هر چند وقت یکبار چاله چوله های پارسا رو پر می کرد . اصلاً به نظرش فلسفه ی وجودیِ بچه اولی ها ، ماله کشیدن پشت سرِ دومی ها بود .

همونطور که نگاهش روی پرده که کمی کنار رفته بود ، مونده بود ؛ ماشین رو روشن کرد و گازش رو گرفت و وقتی انقدر کلاژ و ترمز گرفت که پاهاش

خسته شد و به جز یکی دو تا داروخونه و کله پاچه ای ، بقیه ی مغازه ها کرکره ها رو پایین کشیده بودند ، سمتِ خونه برگشت . بالاخره که چی ؟! بالاخره که باید اون چراغ های لعنتی رو روشن می کرد و خونه رو اون طور خالی و بی همه چیز و بی حیا می دید یا نه ؟

چمدون درست جلوی در واحدشون گذاشته شده بود و قطعا برای این لطف قرار نبود ، دفعه ی بعد که رفیق واحدی رو دید ، دست و روی ماهش رو ببوسه . فقط شاید نکبتی حواله ش نمی کرد و . از کنارش رد می شد

چمدون رو برداشت و داخل رفت .
چراغ ها رو روشن کرد و حس کرد
خونه بو می داد . برخلاف هر شب که
ترکیبی از بوی غذا و لوسیون بچه و
مهسا توی صورتش می زد ، انگار
خونه بوی نا می داد یا بوی گندیدگیِ
روشن کردنِ کولری بعد از یک سال .
خلاصه که یک بوی گند موندگی زیرِ
دماغش زد . شاید هم داشت پیاز داغش
رو زیاد می کرد یا بوی چمدون بود که
. توی جوبِ جلوی خونه افتاده بود

لباس هاش رو عوض کرد و سرِ جاش
گذاشت و به گوشه و کنار خونه سری

زد . تختِ بچه ها رو مرتب کرد و روتختی انداخت . اسباب بازی ها رو توی کمد ها و قفسه ها جا داد . دستی هم به سر و روی آشپزخونه کشید و زیر سماور رو روشن کرد و این یکی از همه مهمتر بود . به نظر پیمان خونه و شرکت نداشت ؛ هر جایی که سقف داشت باید یک کتری یا سماوری ریز ریز قل قل می کرد . نون و پنیر و خیار و گوجه ای هم روی میز برای خودش چید و از گلوش که پایین نرفت . همه رو مرتب و تمییز سر جاش گذاشت . مهم این بود که میزِ شام چیده شده بود . این یکی از روشن کردنِ سماور هم مهمتر

بود . مگه آدم عاقل بدون شام کپه ی مرگش رو می ذاشت ؟ نه هیچ آدمِ عاقلی بدون شام کپه ی مرگش رو نمی ذاشت !

یک پارچِ آب یخ هم درست کرد و روی پاتختی گذاشت و کتابش رو هم باز کرد و روی تخت جلوش گرفت . درسته که می خوند ولی چشم هاش مثلِ زبونِ بی حس و لمس شده ای که مزه و طعم غذاها رو نمی فهمید و فقط فرو می داد ، کلمات رو بی هیچ فهمی می بلعید . ولی خب این ها سلسله مراتبی بود که باید طی می شد . مثل پوشک پوشوندنِ ماکان که سلسله مراتبی داشت . مگه می

شد قبل از پودر پاشیدن ، پوشک رو بست یا قبل از همه ی اینها شلوار رو بالا کشید ؟ نه نمی شد ؛ سلسله مراتب داشت .

سه صفحه ای از کتاب رو که خوند و نفهمید ، موشکِ ساختِ دستِ نیکان رو سرِ جای قبلی گذاشت و کتاب رو بست . چراغ ها رو خاموش کرد و خوابش که نبرد ؛ حروم زاده ی بی هدفی توی هوا پرتاب کرد که چون کسی نبود ، یقه ی خودش رو چسبید . بلند شد و زیپ چمدون رو به وحشیانه ترین شکل باز کرد و فلزِ زیپِ کنده شده رو گوشه ای

پرت کرد و لباس ها رو روی تخت خالی کرد و روی لباس ها دراز کشید و چند تا از لباس ها رو هم به جای پتو روش کشید . چشمهاش که کمی گرم شد ، موبایل رو برداشت و همونطور خوابالود شماره ی مهسا رو گرفت و معلومه که بیدار بود . مگه می تونست تمام زندگیش رو غارت کنه و ببره و سرِ راحت روی بالش بذاره .

نخوابیدی ؟ _

این رو مهسا با صدای نجوا گونه ای پرسید و مثلِ بقیه ی سوال هاش جوابش رو خودش می دونست . کله پوک بود دیگه ، نه سردسته ی کله پوک ها بود ! از نظر پیمان که اینطور بود . پیمان فقط اوهومی گفت و گوشی رو کنار گوشش روی بالش تکیه داد .

چرا نمی پرسی چرا رفتم ؟ _

چون مهم نبود . مهم این بود که مسخره ی عالمی کرده بودش و رفته بود .

_ اگر یکی بخواد یه چیزی رو بگه ، منتظر چرا و چطور و چه جور نمی مونه .

رفته بود اون طرفِ شهر که یک ساعت فاصله داشت و به حرف اومده بود . از سرِ شب مقیاسِ مسافت و فاصله ها برای پیمان از کیلومتر به ساعت و دقیقه تغییر کرده بود .

_ نه من منتظرم . از ساعت سه ی بعدازظهر منتظرم که بپرسی چرا ؟

خنده ش گرفت و لبخند زد . شاید اگر توی این لحظه اینجا بود ، بی خیالِ اینکه مسخره ی عالم و آدمش کرده بود هم می شد .

چرا رفتی ؟ _

! نه دیگه فایده نداره . نمی گم چرا _

اینبار واقعا کمی خندید ولی خب صدایی از پشت تلفن نرفت چون گوشی پهنِ بالش شده بود . گوشی رو دوباره سر جاش گذاشت .

_ خیلی برام دردناکه این همه بی تفاوتی
. دوتاشون کنارم خوابیدن . اگر زنگ
. زدی حالشونو بپرسی

براش دردناک بود این همه بی تفاوتی ؟!
گوش های پیمان نیم ساعتی بود که
گزگز می کرد و احساس می کرد دو
دست به جونِ موهاش افتاده بود و از
ریشه می کشیدشون . مهم نبود که این ها
رو می گفت یا نه ، آدم ها فقط لیاقتِ
دونستن چیزهایی رو داشتن که خودشون

می فهمیدن نه اون چیزهایی که بهشون گفته می شد .

_ مهسا ... بگیر بخواب .

گوشی قطع شد و یک " توام بگیر بخواب " هم شنید یا نشنید . آخه گوشهاش گز گز می کرد ، خوب نمی شنید . تایپ کرد : " پاشو بیا . نباشی نمی گذره " ولی نفرستاد . پاکش کرد و تایپ کرد " نمی فهمی دیگه ! " و اینبار فرستاد .

مهسا نیم متر اون طرف تر می خوابید همون جا که حالا سرهمیِ نخودیِ ماکان ، روی شلوار لیِ نیکان افتاده بود .
آخرین باری که اونجا خواب بود و زانوش از زیر پیرهنش بیرون زده بود و توی شکمش جمع کرده بود ، خواب بد می دید . پیمان این رو از صورتش که جمع شد ، فهمید و سکسکه هایی که باید پشتِ سر گریه ای میومد . بعد صورتش رو جلو برده بود و تماشاش کرده بود که چطور مهسا یک تیکه از خواب رو کنده بود و با خودش به واقعیت آورده بود .آخر هم مهسا دنده معکوس کشید و سکسکه ها تبدیل به هق هق شد و در

نهایت اشک هاش از گوشه ی چشم های بسته ش بیرون زد و تماشای گریه ش که مراحلش رو از آخر به اول طی می کرد ، برای پیمان بسیار جذاب بود . انقدر که دوست نداشت بیدارش کنه و ترجیح می داد توی خواب آرومش کنه ولی مهسا توی خواب به اندازه ی کافی قدرشناس نبود و به محض اینکه پیمان نوازشش کرد ، صورتش رو برگردوند و با بی تابی به گریه ش ادامه داد .

مهسا اینطور بود ؛ وقتی می خوابید ، دیگه هیچ اثری از اون آرامش و نجابت و سازگاری نبود و پیمان این رو همون

اوایل فهمید . وقتی یکبار که خواب بود ، ساعدِ دستش رو روی فرورفتگی گردن و بازوش گذاشته بود و مهسا هم بعد از چند ثانیه ، دستش رو از روی گردنش پرتاب کرده بود و به توهین آمیزترین شکلِ ممکن پشتش رو کرده بود . اصلاً از نظر پیمان ، آدم ها به جز شخصیتِ حقیقی و شخصیتِ مجازی ، شخصیت های دیگه ای هم داشتند . مثل وقتی که خواب بودند یا وقتی کیلومترها اون طرف تر ، پای تلفن بودند و به اندازه ی صدا ، رها و سیال و بی چهارچوب می شدند . خودِ پیمان هر چقدر توی واقعیت ، به کسی سواری نمی داد و راه نمیومد

؛ توی خواب تسلیم بود . دراز و صاف و بی خاصیت ، بی هیچ واکنشی .
درست مثلِ مهسا وقتهایی که نیم متر اون طرف تر ، دراز می کشید و بیدار بود و قرار بود یک کارهایی بکنند ولی مثلِ یک جنازه با چشم های باز بی هیچ عکس العملی فقط نگاهش می کرد . این جنازه بودن ، وقتهایی که قرار بود یک کاری بکنند ، اول ها پیمان رو به هیجان می آورد و حس چیرگی داشت ، بعدها براش ترسناک شد . تازگی ها کمی اوضاع بهتر شده بود و اوضاع صورتِ انسانی تری گرفته بود . در هر صورت این هم قسمتی از زندگی مشترکشون بود

که به اعتقاد پیمان باید بر طبقِ برنامه ی منظمی پیش می رفت ، مثل خوردنِ یک لیوان شیر قبل از خواب و مسواکِ آخر شب و قرقره ی دهانشویه .

این ها همه برای این بود که مادرِ پیمان چشم و گوش بسته دوست داشت ، یکی که سر و گوش و اصلاً هیچ جاش نجنبیده باشه . یکی که سربازِ صفر واردِ خونه ی شوهر بشه و مثل یک ژنرال پر افتخار صحنه رو ترک کن . مادرش هم برای خودش ژنرالی بود ولی به نظر پیمان از این ژنرال ها توی هر خانواده به شعاع سه نسل ، یکی کافی بود و این به خاطرِ خودش هم نبود ، به خاطر

نیکان بود که سالها بعد گیرِ یک چشم و گوش بسته میوفتاد که حرف هاش رو نمی شنید ، بس که گوشهاش بسته که نه کیپ بود . از فکرش هم سردردش بیشتر شد . اصلاً از این ژنرالها توی هر چهار نسل یکی کافی بود !

ولی حالا به همون حضور بی واکنش و بی خاصیتِ مهسا هم راضی بود و هیچ کاری هم قرار نبود بکنند . فقط مهسا می خوابید و زانوش از زیر اون پیرهن گشاد و بی رنگ و رویِ نازک که الان پیمان روی خودش کشیده بود ، بیرون می زد .

بعد از همه ی این فکرها ، دیگه خوابیدن روی لباس ها کارساز نبود . همین سرهمیِ نخودی از همه بدتر بود . انگار یک لنگش ، این طرفِ گردنش افتاده بود و یک لنگ ، طرف دیگه و گردنش رو فشار می داد ، طوری که قرچ قرچ صدای فشرده شدنِ استخون و رگ و پیِ گردنش بلند شده بود . ولی قرچ قرچ نبود ، گوش هاش داشت گز گز می کرد . بلند شد و از اتاق بیرون رفت .
بالاخره یک روزی این اتاق با شمعدون و بی شمعدون ، جونش رو می گرفت .

تا صبح سه ساعت تلویزیون تماشا کرد و سه تا فنجون چایی خورد و سه ساعت هم خوابید و چون اون ها یک خانواده ی چهار نفری بودند ، این سه به نظرش نحس اومد . درسته که حالا یه یکِ تنها این گوشه افتاده بود و یه سه با دو تا دندونه ی کوچولو ، اون طرف افتاده بود ، ولی چهار عدد خوش یمن تری بود . برای همین یک ساعتی هم توی کاناپه دراز کشید و بعد از چهار ساعت بلند شد .

بویِ آهک و سماور خالی از آب ، میلی برای میز چیدن و صبحونه خوردن

نذاشت و پاش رو توی آشپزخونه نذاشته ، عقب کشید .

مسیرِ بیست دقیقه ای رو نیم ساعته طی کرد که این هم از یک خالی بودن ناشی می شد . پشتِ سرِ هیچ ماشینی بوق نزد ، چراغ های زرد رو رد نکرد و ثانیه های چراغ قرمز رو هم نشمرد .

وارد شرکت شد و مثل یکی از چندین دستگاهِ صفر و یکِ در حال کار ، شروع به کار کرد . بی وقفه امضا می کرد ، مهر می کوبید ، زنگ می زد و

بالاخره بعد از ظهر بود که مغزش داغ کرد و یک پیغام خطا رو با صدای بلندی بیرون فرستاد :

_ من چه می دونم به پارسا چی بگی ؟!

طبیعی هم بود ، موضوع بحث هیچ ربطی به کار نداشت و مغزش آمادگی دریافتش رو نداشت . انگار یک آشغال دیگه ای رو به جای کاغذ توی شکاف پرینتر چپونده باشند ، داغ می کرد دیگه پیمان نگاهش رو از الناز که گیج و سرخورده از روی مبل اون سمت میز ، !

تماشاش می کرد ، گرفت و عذرخواهی کرد .

الناز دختر فرز و تیزی بود . به خوبی از پسِ کارش بر می اومد . آمار رفت و آمد های شرکت رو داشت . مشتری های خوش حساب و بد حساب رو می شناخت . قبل از همه میومد و بعد از همه می رفت . اول ماه و آخر ماه سرش می شد و هوای پیمان رو با یک لیوان نسکافه یا چایی و دادن آمارهای یک خطی از فضای داخلی شرکت ، داشت . گوش و چشمش بود و به جای پارسا که چندین برابر حقوقِ بقیه رو به جیب می زد ،

توانایی و کارآیی داشت ولی حقوقی به اندازه ی یک نقشه کشِ ساده می گرفت ، به علاوه ی کمی پشتیبانیِ پیمان که در قالب کمی اضافه حقوق و مساعده بروز می کرد ، البته به قدری که هوا برش نداره .

الناز که با دست کشیدنِ بی دلیل به مانتو و مقنعه ش ، سعی داشت درونِ آشفته ش رو مرتب کنه ، بلند شد .

_ خودتون گفتید در جریان بذارمتون .

درست می گفت . خود پیمان گفته بود . زمانی که مادرش زنگ زده بود و گفته بود ، " این پسره ی بی شعورو جمع کن . رفته مبایل هشت تومنی واسه دوست دخترش خریده " و الناز هم از فرداش مبایل هشت تومنی دست می گرفت و نوکِ دماغش بالاتر رفته بود و هوا برش داشته بود ، پیمان یک گوشه ای گیرش آورد و روشنش کرد و از اون موقع به خودش نزدیک نگهش داشت و به جای . خانوم موسوی ، الناز صداش می کرد

پیمان همونطور که به انعکاسِ تصویرش توی مانیتورِ خاموش روبروش خیره شده . بود ، دختر رو مخاطب قرار داد

انقدر روش حساب باز نکن . نه فقط _
پارسا ، روی منم حساب نکن . روی
. هیچ کی حساب باز نکن

به چشم های تصویر توی مانیتور زل زد
و توی ذهنش ادامه داد . ” روی زنت
حساب نکن . روی برادرت حساب باز
نکن . دو روز دیگه روی پسراتم حساب
باز نکن . روی سگِ جلوی خونه چرا ،
” ! ولی روی آدما حساب نکن

_ من حساب باز نکردم . خودش دیشب پیشنهاد داد که به خانواده م معرفیش کنم . منم خیلی حرفشو جدی نگرفتم . برای همین امروز با شما مطرحش کردم .

پیمان از روی خستگی چشمهاش رو بست و کف دستش رو روی پیشونیش کشید و لبخند زد و فکر کرد : نه دیگه نمی فهمید ! این دختر روی همه حساب می کرد . هم روی عشق و علاقه ی پارسا و هم روی نرم کردن و بعد ها حمایت پیمان . ولی با همه ی این ها دختر تیزی بود .

!از چیه این پسره خوشت میاد آخه ؟ _

چشم هاش رو باز کرد و نگاهش کرد . البته که خودش جواب رو می دونست ، ولی دقت کردن به شیوه ی دروغ گفتن یا توجیهِ آدم ها رو دوست داشت . الناز اول حالت گیجی به خودش گرفت و بعد محجوبانه لبخند زد . واکنشش رو پسندید ولی جواب درست این بود : دو رو که با ده جمع بزنی و بعد تقسیم بر دو کنی ، میشه شیش ؛ یعنی چهار تا پله خودشو بالا می کشه . درسته که پارسا به خودی

خود ، تحفه ای نبود ولی فامیلیش که بعد اسمش میومد وزنه ای به حساب میومد و الناز هر چقدر که خودش تحفه ای بود ، خانواده ی پشتِ سرش پایین می کشیدش .

از نظر خودش هر چیزی که باید می گفت ، گفته بود ؛ حالا الناز شنیده بود یا نشنیده بود ، گردن خودش بود . از این به بعدش دیگه حرف زدن نبود ، لاس زدن بود و منظورش رو با یک تماس کاری و چند ضربه با ته خودکار روی میز ، موقع حرف زدن با تلفن ، به خوبی نشون داد و همونطور که به

صحبت کاریش ادامه می داد برای الناز که می رفت و با حرکت سر و لب ، با اجازه ای می گفت ، دستی تکون داد .

در واقع بیشتر از این هم تحمل دیدنش رو نداشت . نگاهش که می کرد یاد مهسا می افتاد . فقط الناز هم نبود ، مادرش هم که زنگ زد یاد مهسا افتاد . منشی هم که چایی آورد یادش افتاد و داستان به اینجا هم ختم نشد ، حلقه و ساعت و فنجون چایی و اصلاً در و دیوار هم یاد مهسا می انداختش و انقدر یادش افتاد که چشم باز کرد ، توی محله ی قدیمی با ساختمون های نوساز ،

! ایستاده بود و تایپ می کرد " بیا پایین
" .

دگمه های مانتوش رو نبسته بود و فقط با دستهاش دور خودش پیچیده بود و شالش رو هم روی موهای بازش انداخته بود و این هول شدگی از اینجا ناشی می شد که ذهنیت دیگه ای از واکنش پیمان داشت . به هم ریختگی الان بیشتر از اون لباس های کاور شده ی توی کمد و لوازمِ آرایش چیده شده ی روی میز آینه روی تن و صورتش نشسته بود و از نظر پیمان الان حتی این دمپایی های بزرگ و گشاد که موقع راه رفتن از پاهاش در میومد هم بهش می اومد .

_ ساعت شیش عصره . این موقعیه که میای دنبال زن و بچه هات ؟

در ماشین رو باز کرد و اشاره کرد بشینه و خودش هم نشست .

_ زودتر میومدم ، نمی گفتم بیا پایین ؛ میومدم بالا !

مهسا روی صندلی به سمتِ پیمان چرخید و یک دستش رو روی داشبرد گذاشت .

_ لباسای تر و تمیز ، صورتِ صاف و صوف ، بوی خوش و خطِ اتو و آدامس اکالیپتوس ، شام چسبید ؟ ناهار چطور ؟ جمعتون جمعه ؟ صدای بچه دیگه اذیت نمی کنه ؟! ... ما باهات بر نمی گردیم !

پیمان دستش رو کمی از روی رونِ پاش بالا برد ولی خودِ مهسا قبل از پیمان ، نقطه ی ته خط رو گذاشت . به تیشرتِ

طوسیِ گشادِ زیر مانتو نگاه کرد و فکر کرد پس یکی پیدا شده بود که بتونه لباس سیاهِ این کله پوک رو بکنه .

_ منم برت نمی گردونم .

مهسا غافلگیر شد ؛ مثل راننده ای که نصف شب ، توی جاده ، تخت گاز می ره و وقتی انتظار نداره ، به خاطر پریدن حجمی جلوی ماشین ، روی ترمز می زنه و صدای جیر جیر لاستیکاش بلند می شه . مهسا هم روی ترمز زد و

صدای صاف کردنِ گلوش مثلِ صدای جیر جیر لاستیکا از گلوش بیرون زد .

_ بچه ها رو هم نمی دم ببری .

پیمان به حرکتِ پرده ی اتاق خوابِ خونه ی خاله ی مهسا نگاه کرد و خاله ش که پرده رو به جای روسری روی موهاش کشیده بود .

_ می تونی ؟

کم خوابی دیشب داشت بروز می کرد .
حالا که مهسا رو دیده بود ، احساسِ
رخوت و خواب آلودگی بعد از شکم
سیری رو داشت ولی چه فایده که نمی
شد بخوابه به خصوص که دلچسبترین
بالشِ دنیا که شکمِ کوچیک مهسا بود ،
چند سانتی متریِ پنجه ی دستش بود .
روش رو از پنجره گرفت و سمتِ مهسا
چرخید که ناشیانه ترین سیلیِ همه ی
عمرش رو خورد . پنجه ی دست مهسا
به کج و کوله ترین شکل ممکن روی
قسمتِ کوچیکی از گونه و تمام دماغش
خورد .

پست فطرت ... حداقل می پرسیدی _
. از چی ناراحتم

این اشتباه ترین شیوه ای بود که می شد خواب رو از سر کسی پروند . دستش رو جلو برد تا درِ سمتِ مهسا رو باز کنه و از خودش دورش کنه که مهسا دستش رو پس زد . در سمتِ خودش رو باز کرد و پیاده شد . به ماشین تکیه داد و به پنجره ی اتاق خواب نگاه کرد که حالا به بالاتنه یِ پرده به سرِ خاله ی مهسا یه کله ی کوچیک و فرفری هم اضافه شده بود . چند نفسی گرفت و لبخندی زد و برای نیکان دستی تکون

داد که جوابی جز یک نگاهِ خیره نگرفت
.

سوار که شد ، صدای بالا کشیدنِ دماغ میومد و صورتِ مهسا رو یک مشت دستمال کاغذی پوشونده بود . با خودش فکر کرد ، فرقی نداشت می زد یا می خورد ، باز چشم و دماغش نشتی می داد !

پروندی دیگه ! هر چی توی این _
بیست و چهار ساعت خورده بودم و حال

و حول کرده بودم ، زدی پروندی دیگه ، بیا برو . چی می خوای دیگه ؟!

مهسا بعد از چلوندن و سرخ کردنِ دماغش دستش رو با دستمال ها پایین آورد و خواست چیزی بگه که پیمان دستش رو سمتِ دستگیره ی درِ سمتِ پیمان کشید و در رو باز کرد .

_ لنگِ یه " دوست دارمِ " بودی حمالِ خنگ ؟ بیا برو . حیف عمر ، حیفِ جوونی ، حیف اعصاب ... فقط خطِ

اتوی لباسو دیدی و بوی عطر و ادکلن
فهمیدی ؟ بیا برو بابا !

مثلِ جسمِ بارداری که با تماسی تمام
بارهای منفیش رو انتقال داده باشه ،
مهسا آروم و خنثی به پیمان که حالا سر
و صورت و زبون و همه جای بدنش
جرقه می زد ، نگاه می کرد که پیمان
ماشین رو روشن کرد و به بیرون اشاره
کرد .

من برت نمی گردنم ، هر موقع _
خواستی خودت بیا .

...

کتِ تنش سنگین بود . ساعتِ مچیش هم همینطور ... مثل وزنه ای دستش رو پایین می کشید . این ها رو وقتی که از درِ خونه ی مادرش داخل رفت و همون جلوی در کت و ساعتش رو گَند و روی جالباسی آویزون کرد ، فهمید . دگمه ی بالایی هم زیاد کیپ بود ، قفسه ی سینه ش رو می چلوند ؛ وقتی بازش کرد و یه نفس گرفت ، متوجه شد .

خوابش میومد و برای خوابیدن به شلوغی و همهمه نیاز داشت ؛ به صدای زنونه ای که هی سوال های الکی و بی خود بپرسه و صدای ریز و تیزِ بچه ها که با هم قاطی بشه و گیجش کنه طوری که صدای قولنجِ وسایل و قیژ قیژ تخت و دزدگیرِ ماشینِ توی کوچه نیاد . سکوتِ این چند روز بیشتر از دگمه ی بالایی پیرهن ، قفسه ی سینه ش رو می چلوند .

این الدنگ هنوز نیومده خونه ؟ _

این رو وقتی نگاهِ بی حرفِ مادرش طولانی شد و پدرش روی مبلِ ته اتاق ، با حالتی گرفته ، دستش رو روی ریشش کشید ، پرسید .

_ چه ساعتِ خوبی رسیدی . غذا هنوز گرمه . داداشتم می رسه الان .

مادرش به جمله هایی که می گفت فکر می کرد . زیاد نمی گفت ، کم هم نمی گفت و اون جمله ی اولی هم از همه مهمتر بود ؛ به نظرش اینکه آدم ها چطور شروع می کردند مهمتر از این

بود که چطور حرفشون رو ادامه می دادند یا چطور تمومش می کردند .
مادرش خوب شروع می کرد ؛ انقدر خوب که نزدیک بود نرسیده به اتاق خواب ، روی کاناپه دراز بکشه و خوابش ببره ... ولی تا اتاق خواب دووم آورد و خودش رو روی تخت رها کرد و خوابید و ساعت ها رو هم نشمرد .
شمردنِ ساعت ها توی خواب ، کارِ تهوع آوری به نظرش می رسید . انقدر که وقتی بیدار می شد ، دهنش مزه ی زهرمار می گرفت . آخرین بار همین دیشب بود که ساعت ها رو توی خواب شمرده بود و به این نتیجه رسیده بود که

باید زیرِ بارِ پافشاریِ مهسا می رفت و به جای ساعت دیواریِ پاندول دارِ چوبیِ توی پذیرایی ، همون تابلو نقاشیِ رنگِ روغنِ با زمینه ی غالب سیاه که مهسا با بوفه و میزِ تلویزیون سِت کرده بود ، آویزون می کرد .

به ساعت دیواریِ اتاق پشت کرده بود و خوابیده بود که زمان مثلِ بومرنگی پرتاب شده ، سمتش برگشت و به بدترین شکلِ ممکن به پلک هاش برخورد کرد . چشم باز کرد و توی جاش نشست و به ساعت که عددِ شیش رو نشون می داد ، نگاه کرد و دوباره دهنش مزه ی

زهرمار گرفت . در واقع این صدای تیک تاک بود که مثل آونگی آروم و ممتد به پرده ی گوشش می خورد و از خواب بیدارش کرده بود .

صدایِ درِ بالکن ، مثل یه مشت آب یخ ، خوابالودگیش رو پروند . پارسا داخل اومد و بوی خفیفِ سیگار از بین کلماتش بیرون زد .

_ ساعتِ خواب !

به نظرش این " ساعتِ خواب ! " جمله ی چند پهلویی اومد . وقاحتِ چشمهای پارسا که اینطور نشون می داد .

تو چرا نخوابیدی ؟ _

! جامو گرفته بودی _

این یکی هم جمله ی چند پهلویی بود . تیکه پرونی های پارسا از سیلی زدنِ مهسا هم ناشیانه تر بود ، نمی نشست ! دستهاش رو محکم و کلافه روی پیشونی و چشمهاش کشید و به دوشی که نگرفته

بود و مسواکی که نزده بود ، فکر کرد . دست هاش رو که از روی صورتش برداشت ، پارسا هنوز به چشم هاش زل زده بود و انگار تنش هم می خارید .

_ بنال ... ؟ چه مرگته !

پارسا صندلیِ متحرکِ پشت میز رو تا جلوی تخت کشوند و روبروش نشست و روی شکم خم شد .

_ تو که نسخه هات واسه زندگیِ خودتم جواب نمی ده و اوضاعت اینه ؛ چرا

واسه منِ پفیوز نسخه می پیچی ؟ فکر می کنی حالیم نیست دور و برم چه خبره ؟

پارسا برخلاف مادرش ، شروع کننده ی خوبی نبود . حرف آخر رو اول می زد .

تو رو که می شناسم . اون دختره ی _ بدبخت نمی دونه دور و برش چه خبره !

پارسا صاف نشست و کف دست هاشو روی زانوهاش گذاشت .

_ دلت واسه اون نسوزه ، اون هم از توبره می خوره ، هم از آخور ! بین تو و مهسا چه خبره ؟

نگاهش رو از پارسا گرفت و با موبایلش که از جیبش بیرون کشید ، مشغول شد .

_ سرت به کار خودت باشه .

پارسا دست انداخت و موبایل رو از دستش بیرون کشید و روی تخت انداخت

.

من اگه سرم به کارِ خودم بود ، کی _ خواهرزنِ لاشیتو جمع می کرد که با در و همسایتون روی هم می ریخت ؟ من اگر سرم تو کارِ خودم بود کی حواسش به زنت بود که به خاطرِ اون خواهرِ کثافتش ، توی هر دخمه ای ، دنبال هر کس و ناکسی راه افتاده بود ؟

موبایلش ، مثلِ آدمِ تا خرخره خورده ای که دمر روی تخت افتاده ، پشت و رو ، کنارش افتاده بود و آخرین تصویری که دیده بود ، سی تماسِ بی پاسخ و دوازده پیام بود . داشت بینِ چک کردنِ موبایل و چسبیدنِ یقه ی پارسا ، اولویت بندی می کرد که خیره به موبایل ، زبونش جنبید و با بی قیدیِ مخصوصِ آدم هایِ آب از سر گذشته ، پرسید .

اون وقت چطوری خواهرزنِ لاشیمو _ جمع کردی ؟

زنده و مرده نداشت ، مینا هنوز هم مثل یه پیچ اضافه تلق تلوق می کرد و اعصابش رو تحریک می کرد . هیچ علاقه ای به شنیدن درباره ش نداشت ؛ فقط اگر از زبونِ برادرش این کلمه ها بیرون نمیومد ... مرگِ مینا یه پازل حل شده بود که مثلِ متعلقاتش دور ریخته شده بود . فقط وسایلش رو نگه داشته بود تا مهسا وقتی عقلش سرِ جاش اومد و با مرگِ خواهرش کنار اومد ، درباره شون تصمیم بگیره . گرفتنِ سرِ رشته ی حرف های پارسا هم به نظرش اشتباه رسید ؛ درست مثل اینجا اومدنش . این

چند ساعت خواب هیچ ارزشش رو نداشت .

با خودش شمرد . پارسا پایه ی حماقتِ مهسا شده بود و تا الان هم نم پس نداده بود ؛ جلوش سیگار کشیده بود و چند سانتی متریِ صورتش گفته بود " خواهرزنِ لاشیت " و به نظرش رسیده بود " زنت " رو غلیظ می گفت ... حسابش سنگین شده بود . توی اولین فرصت الناز رو پی کارش می فرستاد و چنان چپقی از برادرش چاق می کرد که ... پارسا کف دستش رو جلوی صورتش حرکت داد .

_ هنوز خوابی که داداش من ؟! پاشو
بابا صبح شد . مینا هفت تا کفن پوسوند
... تو و مهسا مشکلتون چیه ؟

موبایل رو توی جیبش انداخت و
همونطور که دقیق نگاهش می کرد ،
. دگمه های سرآستنینش رو بست

_ یا یه حرفیو سرِ وقتش بزن ... یا اگر
. نزدی دیگه دهنتو ببند

پارسا دستهاش رو پشت سرش تکیه داد و پاهاش رو روی تشکِ تخت گذاشت .

_ انقدر خط و نشون نکش بابا ! با این اخلاق گهت هیچ کی رو واسه خودت نگه نداشتی ...

پاش رو روی پایه ی متحرکِ صندلی گذاشت و عقب هلش داد که صندلی به دیوار خورد . از جاش بلند شد .

تو به اون چهار تا لاشخورِ دور و _
برت می گی ، کس و کار ؟ هر کی موند
! ، موند . هر کیم خواست بره هری

توی آینه نگاهی به خودش انداخت و
دستی به یقه ی پیرهن و موهاش کشید و
. سمت در رفت

همون صبحی که پیشونیت ضربه _
خورده بود و اومدم بیمارستان دنبالت و
. رسوندمت خونه ، دیدمش

روبروی در ایستاد و روش رو
. برگردوند

_ کیو ؟

پارسا دوباره صندلی رو کنار تخت برده
بود و پاهاش رو روی تخت دراز کرده
. بود

_ اون دختره مینا رو دیگه . ساعت نه
بود ... از خونتون بیرون اومده بودم ؛
داشتم ماشینو روشن می کردم ؛ دیدم از
در خونه اومد بیرون و سوارِ ماشینِ

آژانس شد و رفت . خونه ی شما که نبود ، پس کجا بود ؟

پس این حرف هایی بود که توی گلوی پارسا ، حناق شده بود و سمتِ مهسا می کشوندش و باعثِ حمایت های بی دلیل و بی موقعش می شد . پارسا پاهاش رو از روی تخت پایین آورد و آرنج هاش رو روی زانوهاش گذاشت و ادامه داد .

نه اینکه ادعام بشه . من خودم از اون لاشیترم ولی آخه همسایه ی خونه ی خواهرش ... اون روز عصرم که جلوی _

خونتون با همسایه هاتون دعوا راه انداخته بود ...

_ وقتی گفتم دیگه جای این حرفا نیست . ، ببند ؛ یعنی ببند . نبندی خودم می بندم

چند ثانیه ای روی پارسا که از بالای دستهای توی هم رفته ش ، نگاهش می کرد ، مکث کرد و وقتی پارسا بسته ی سیگار رو از جیبِ شلوارش بیرون آورد و سمتِ تراس رفت ؛ از در بیرون رفت .

از دیدنِ خورشیدِ سرِ صبح و بوی نونِ تازه و اتوبوس های تا خرخره پر از آدم با صورت هایی ماشین وار که به بی ربط ترین نقاطِ ممکنِ یک خیابون مثلِ جدول ها و سپرِ ماشین ها و پیاده رو ها خیره بودند ؛ خنده ش گرفت و به نظرش رسید خودش هم صبح ها انقدر مضحک به نظر می رسید ؟ از بیرون بهتر می شد دید و حالا که کاملاً از روندِ طبیعیِ زندگی بیرون پرتاب شده بود ، درست تر خودش رو می دید .

گوشی رو بیرون آورد و تماس ها رو چک کرد و با دیدنِ شماره ی مهسا ،

بهش زنگ زد . جواب که نداد ؛ پیام ها رو چک کرد که یا " چرا جواب نمی دی ؟ " و " کجایی که برنمی داری " بود یا مضمونِ مشابهی داشت . با تصورِ اینکه مهسا دیشب رو با چه افکارِ احمقانه ای درباره ش گذرونده و چه خیال پردازی هایی که نکرده و مقایسه ش با قیافه ی به هم ریخته و معده ی خالیش ، به خودش فحشِ رکیکی داد . مسواک نزدن و دوش نگرفتن ، حسِ سنگینیِ ناخوشایندی بهش می داد و یاد سماورِ رسوب گرفته ، می افتاد و برای همین سمت خونه رفت .

تمامِ کارها رو بدون ذره ای فکر انجام داد ؛ درست مثلِ بستنِ بند کفش . ماشینُ جلوی در پارک کرد ، با پیرزنِ چاق و گوشتالویِ واحدِ طبقه ی سوم که کمِ کم ، نود کیلو گوشت و چربیُ با یک تیکه چوب باریک می کشید ، سلام و احوال پرسی کرد و از روبروی پیرزن گذشت که اگر روی خوش می دید توی اون شرایط هم ، دنبالِ گرفتنِ آمار زن و بچه هاش بود که چند روزی خبری ازشون نبود . وارد خونه شد و لباس هاشُ کند . ایستادن زیرِ دوشِ آبِ سرد ، مثلِ یک سیلیِ آبدار ماهیچه های مغزشُ از خواب بیدار کرد و پلک هاشُ تا ته باز کرد . ”

می رم برشون می گردونم ... نمیومد چپ و راستش می کنم " این چیزی بود که بعد از یه ربع تحملِ سرما ، موقع بستنِ شیر آب از دهنش در اومد .

با خشونت در حال خشک کردنِ موهاش بود و طوری با دستهاش روی سر و موهاش می کشید که انگار افکار مزاحم ، ذرات آبِ آویزون از سرِ موهاش بودند . زنگ تلفن متوقفش کرد و با دیدنِ شماره ی پارسا موبایلُ خفه کرد . لباس هاشُ همونطور نمدار پوشید و از خونه که بیرون رفت ، با خودش قرار گذاشت ، توی اولین فرصت از دستِ اون ساعتِ چوبیِ دراز راحت بشه . از دست بقیه

شون هم همینطور . مبل های طوسی ، تیر و تخته ی سیاه ... توی خونه رنگ می پاشید ... آبی ، سبز یا حتی نارنجی .

سوار ماشین شد و برای باز کردنِ جا و بیرون اومدن از پارک ، دنده عقب گرفت که ضربه ای روی صندوق عقب خورد و سرشُ برگردوند . اگر تا قبل از این درباره ی اتفاقِ بد ، فرمولی نداشت ؛ الان یه خوبشُ داشت . " قرار گرفتنِ آدم های اشتباه در زمانِ اشتباه تر . " حضورِ بهراد پشتِ ماشین ، الان که حوصله ی دیدنِ قیافه ی خودشُ هم توی تمام آینه ها و هیچ سطح صیقلی ای

نداشت ، اشتباه ترین اتفاق بود . بهراد که از جاش تکون نخورد ، روش رو برگردوند و به اندازه ی چند نفس گرفتن ، بهش فرصت داد که کافی هم بود و از جاش تکون خورد . ولی چندان فرصت شناس نبود ؛ به جای اینکه گورشُ گم کنه ، سوار ماشین شد و کنارش نشست .

اشکال نداره چند دیقه حرف بزنیم ؟ _

خواست آرامششُ حفظ کنه و جوابِ مزه کرده ای بده ولی لرزش مبایل و دیدنِ اسمِ پارسا نذاشت .

ببینم ما همو می شناسیم ؟ من اسمتم _
نمی دونم . یه جا ببینمت می گم همون
یارو ! ... چرا باید حرف بزنیم ؟

به بهراد زل زد که دستهاشُ توی هم فرو
کرده بود و روی پاهاش که نصفِ
عرض صندلیِ ماشینُ اشغال کرده بود ،
گذاشته بود و به روبرو خیره شده بود و
باهاش چشم تو چشم نمی شد . دستبندی
از مهره هایی از جنسِ گِل دستش بود و
یکی هم گردنش و بلوزِ تنش به تونیکِ
زنونه شبیه بود . فکر کرد ، از اون

دسته نسناس هایی به نظر می رسید که برای مخ زدن به ماشین و بریز و بپاش نیازی نداشت . این سر و شکل و بلغور کردنِ چهار تا دری وری کافی بود .

باید یه چیزایی بگم یا به تو یا _ خانومت . ولی ترجیح می دم به خانومت نگم .

پس درباره ی جریانِ ارتباطیِ باریک و شکننده ای که بینِ بهراد و مهسا ایجاد شده بود ، اشتباه نکرده بود . کمربندشُ

باز کرد و به سمتش متمایل شد و سرشُ
. به معنیِ بقیه ش ، تکونِ مختصری داد

خواهرِ خانومتو می شناختیم ... هم _
. من هم ممد ... واحدی

چه سعادتی ! خواست بگه " خوش به
حالتون ... هم تو و هم ممد ! " ولی به
جاش دستی روی فرمون کشید و سر
. تکون داد

یعنی اصلش ممد می شناختش . _
میومد واسه پیانو یاد گرفتن ولی سپرده

بود خواهرش و شوهرش نفهمن . می گفت شوهر خواهرش خیلی حرف مفت می زنه ! ممدم که کاری به این حرفا نداشت . دختره استعدادیم نداشت . اکثرشون ندارن . زور بی خود می زنن . من به مشتریای ممد ساز می فروشم . اگه سازِ سرپایی که راحت بشه رد کرد بره و رو دستشون مونده باشه ، می خرم . نو ، دست دو ... خلاصه که می دیدمش گاهی . سرِ این یکی زیادی هندونه زیر بغلش می ذاشت . تهش با هزار ضرب و زور یه " گل سنگم " یاد گرفت که می زد و خودشم می خوند . خوبم نمی خوند . دیگه انقدر دیدیم که تو

ده دیقه دستمون بیاد ، طرف این کارست یا نه . این بنده خدام این کاره نبود ... ولی ممد بهش نمی گفت . من از این جا فهمیدم یه خبراییه . آخه هندونه زیر بغلِ کسی نمی ذاره . سر همین اخلاق گهشم ، هشتش گروِ نهشه و صدای ننه بزرگشم سرش بلنده !

خم شد و داشبردُ باز کرد و جعبه سیگاری بیرون آورد و به بهراد هم تعارف کرد و معنیش این بود که بهراد از " یارو " به " طرف " ترفیع مقام داده بود . بعد از دو بار صدای تیکِ فندک ، بهراد ادامه داد .

خلاصه که واسه دختره به خودش می _
رسید . پشم و پیل می تراشید و عطر و
ادکلن می زد ... براش وقت می ذاشت و
شاگردای دیگه رو رد می کرد ... من
بهش گفتم این دختره راستِ کار تو نیست
. این از اوناست که با کم سن و سال رل
می زنه و تا جا داشته باشه می دوشه .
دیگه انقدر دیدم که همون بار اول بفهمم
... آخرم به حرفم رسید . یه روز صبح
کیفم کوک بود ، یه دست کله پاچه خریده
بودم ، اومدم با ممد بزنم که این دختره م
بود . با دختر که نمیشه کله پاچه خورد ،
منم به ممد چشم و ابرو میومدم که ردش
کن بره که دختره به من گفت " می خوام

واسه کافی شاپ دوستم پیانو بخرم . ”
ممدم گفت کدوم دوستت و گندش دروومد
یارو رفیق فاب داره و پیچیدن به همدیگه
. دختره از اون پاچه پاره ها بود ؛
شستش و پهنش کرد و دمشو گذاشت رو
. کولش و رفت

ته سیگارُ با ضربهِ انگشت اشاره از
پنجره بیرون پرت کرد و نتونست جلوی
خنده ی بی صداشُ بگیره . مینا دخترِ
قوی ای بود ، به خصوص وقتی منگلی
مثلِ واحدیُ سرجاش می نشوند . بهراد
سیگاری که یکی دو پک بیشتر بهش

نزده بود ، بیرون پنجره رها کرد و به چشماش دقیق شد .

_ یکی برای دختره زد ...

دستی به موهاش که دیگه خشک شده بود کشید و پارسا رو ریجکت کرد .

_ نمی فهمم .

_ همون شبی که عصرش ته سیگارِ ممد روی پای دختره افتاد و دعوا راه

انداخت ؛ ساعت ده یازده ، ممد زنگ زد بهش که موس موس کنه ... بس که خره دختره بهش یه چیزی گفت و بعدشم تموم .

بهراد ساکت شد و چند ثانیه ای به درِ خونه و کوچه نگاه کرد و سمتش برگشت .

دختره نعره زد و گفت " بابام اومده و _ به خاطر تویِ آشغال به من می گه خراب . به من می گه تو با همسایه ی خواهرت رو هم ریختی . " فکر می کرد ممد به باباش زنگ زده و اون حرفا رو

زده ولی کارِ ممد نبود . یکی برای دختره زده بود .

این اولین بار بود که یه تیکه ی پازل از دستش در رفته بود . دقیقاً پنج روز از زمانی که مینا رو با اون چشمایی که توی کاسه ی چشمش فرو رفته بودند و لبای سفید ، روی تختِ بیماستان دیده بود ، تا حل کردنِ پازل طول کشیده بود . اولین بار وقتی شاگرد مغازه رو سوال جواب کرده بود و فهمیده بود باباش چند باری سراغش رفته و سوال هاش فقط درباره ی پلاکِ ماشین و رنگِ ماشین و نوعِ ماشین بوده ، به نظرش عجیب اومد

و شک کرد و زمانی که کارتنِ کتابهای مینا رو توی انباریِ خونه ی پدریش می ذاشت و موبایل شکسته ی مینا رو گوشه ای زیرِ دیشِ زنگ زده ی ماهواره ، دید ؛ شکش به یقین تبدیل شد و نکته ای که از چشمِ همه و به خصوص شاگرد مغازه پنهان مونده بود و باعث می شد هیچ نگاهی سمتِ پدرش نیاد ، فهمیده بود . ماشینی که به مینا زد اصلاً سیاه نبود و پژو هم نبود . یک آردیِ سبزِ تیره بود که توِی شب سیاه دیده شده بود . تنها چیزی که به ذهنش نرسیده بود ، تماسِ پارسا با پدرِ مینا بود و نفت ریختن روی

افکاری که مثلِ تیکه چوب هایی خشک و کهنه روی هم تلنبار شده بودند .

_ چند باری خواستم به خانومت بگم ... یعنی من نمی خواستم . ممد آروم نمی گرفت . از وقتی یه برگه ی اعلامیه که توی حیاط افتاده بود ، دید ، آروم نمی گرفت . خیلی می خواستش انگار ... من نذاشتم . بهش گفتم خر نشی یه وقت . دنبال دردسری ؟! تو باهاش جلوی عالم و آدم دعوا راه انداختی می ندازن گردنت نصفِ جوونیتو که خودت ریدی توش ، بقیشم ... الانم نمی خواستم بیام و این حرفا رو بزنم ولی ... یه مدته مدام

بد میارم ، تصادف می کنم ، کاسبیم نمی چرخه ... خرافاتی نیستما ! ولی انگار نحسیش دامنمو گرفته . من نمی دونم می خوای چیکار کنی ، به کی بگی ، به کی نگی ، گردن خودت .

بهراد دو تا دستهاشُ روی صورتش کشید و نفس عمیقی کشید و با آرامش سرشُ به پشتیِ صندلی تکیه داد .

_ نه . نمی خوام زنم چیزی بدونه ... خودت نه اون رفیقت

ما چیزی نمی گیم . گفتم که از این جا _
به بعدش گردن خودت . منم یه جا دیدی
. همون یارو صدا کن

بهراد پیاده شد و سری تکون داد و
صدای بسته شدنِ در توی مغزش پیچید ؛
انگار که مغزش یک دیگِ مسیِ سر و
ته شده بود که با ملاقه ی بزرگی روش
. کوبیده بودند

. برام داستان بخون _

_ داستانایی که من می خونم به دردِ تو
نمی خوره . بهت فشار میاد ، ترک می
خوری !

_ پس برام شعر بخون .

_ ولم کن مهسا ! خوابم میاد ...

_ برام شعر بخون .

_ از وزن و قیافه خوشم نمیاد ... شعر
بلد نیستم .

_ خب برام حرف بزن .

_ چرا نمی ذاری بخوابم مهسا ؟!

_ اگه تو بخوابی ، منم خوابم می بره ...
می دونی اگه یه نفر تو خواب ، بخوابه ، بیدار میشه ... ؟ چی میشه .

_ آخه خوابم میاد . می خوام خوابم ببره
می دونی اگه یه مُرده تو خواب ، .

خوابش ببره چی میشه ؟ ... هیچی !
! خوابش می بره

_ برام کتاب بخون مینا .

_ کتابام نیست . کتابامُ ریختم تو کارتن
. بردیم فروختیم با پولش پیتزا خوردیم

_ آره چقدرم چسبید ! ... خب گیتارتُ
بردار برام ساز بزن ... اون آهنگی که
! می زدی ، می خندیدیم

_ نمی خوام ... ساز و آواز هیچ وقت
برای من اومد نداشت ! برو بذار خوابم
... ببره

_ چرا می خوای خوابت ببره ؟

_ واسه اینکه تو بیدار شی ! چقدر می
... خوابی ؟ پاشو مهسا

من شناور بودم . لبه ی دیوارِ بین خواب
و بیداری که از دیوارِ چینم بلندتره ،
شناور بودم و به دیوار چنگ زده بودم
که به سمتِ بیداری کشیده نشم ولی

زورم نمی رسید ؛ بیداری مثل جارو برقی منُ می مکید . مینا اون ور روی تخت خوابِ خونه ش بالششُ بغل کرده بود و دستاشُ زیرِ چونه زده بود و تماشام می کرد که مثل گربه ی بدونِ چنگالی ، پنجه می کشیدم و دیوار از زیر انگشتام سُر می خورد .

زن داداش بیدار شو ... پاشو پیمان _ اومد .

گردنم به جلو تا شده بود و آب دهنم روی پارچه ی شالم که زیرِ چونم بود ،

ریخته بود . حقیقتاً وضعیت اسفناکی بود ؛ به خصوص وقتایی که یکی از جلوم رد می شد و شبیهِ یه بی خانمان نگاهم می کرد و دلم می خواست برای دونه دونشون توضیح بدم که من اغلب اوقات ، زنِ زیبا ، شیک و باشخصیتی هستم . با پشتِ دست ، دهنمُ پاک کردم و سرمُ بالا آوردم و پیمانُ دیدم که از جلویِ آسانسورِ بخشِ کودکانِ بیمارستان ، به سمتمون میومد . مثل همیشه ، حموم رفته ؛ تر و تمیز ؛ اصلاح کرده و مرتب بود و من داشتم کپک می زدم . موهام چرب و عرق کرده به سرم چسبیده بود و پایینِ مانتوم وقتی گذرگاهِ

بینِ پیاده رو و خیابونُ پیدا نمی کردم و از باغچه با یک قدمِ بزرگ رد شدم ، به یه شاخه گرفته بود و جر خورده بود و از همه بدتر تصویرِ هق هقِ ماکان بود که از ذهنم پاک نمی شد ؛ وقتی کشاله ی روناش سوخته بود و مانتومُ چنگ گرفته بود و بغلِ خاله نمی رفت که با هم خونه برگردن .

همونطور که به کفشای تمیزِ پیمان نگاه می کردم ، مردد بودم که به محضِ رسیدنش ، من اول توی صورتش بخوابونم یا اجازه بدم اون توی صورتم بخوابونه که جلو اومد و صدای شترقِ یه

سیلی ، جذاب و مهیج ، بلند شد . البته سیلی ، به خودیِ خود غیر منتظره نبود . اینکه توی گوشِ پارسا خوابونده شد ، عجیب بود و نگاه های کنجکاو یا نگرانِ چند همراهِ بیمار و پرستارُ این سمت کشوند و می تونم قسم بخورم ، همشون ترجیح می دادن ، به جایِ یه پایانِ مسالمت آمیز ، صدایِ جذاب و مهیجِ چکِ بعدی هم بلند بشه و حتی کار به حراست کشیده بشه . ولی متاسفانه اینطور نشد ! پارسا سرشُ پایین انداخت و مثل بچه هایی که با نوک پا چاله ایُ پر می کردن ، نوک کفششُ روی زمین کشید .

گوشیتو جواب نمی دادی ... زن _
. داداش به من زنگ زد

پیمان انگار کفِ دستش گز گز می کرد
... از دیدِ من که کفِ دستش شبیهِ یه
تیکه گوشتِ لخمِ تر و تازه ی قرمز
رنگ ، به نظر می رسید . دستشُ چند
باری باز و بسته کرد و به ردیفِ صندلی
هایِ فلزیِ به هم چسبیده ای که من
روشون نشسته بودم زل زد و خطاب به
. پارسا آروم زمزمه کرد

برو گمشو ... برو سرتو بنداز پایین ؛ _
بچسب به کارت ... برو یه مدت جلو
چشام نباش
من شمردم . از لحظه ای که پارسا ،
سرشُ بالا آورد و توی چشماش زل زد
و بعد راهشُ سمتِ آسانسور کشید ،
پیمان پنج بارِ دیگه هم زیرِ لب با خودش
گفت " برو " . خب دیگه هیچ تردیدی
نبود که کدوممون قرار بود چک بعدیُ
بخوره ؛ پیمان شبیهِ آدمایی نبود که بشه
توی صورتش خوابوند . نگاهمُ میخ
چشماش کردم و صبر کردم تا بپرسه .
ولی هیچ سوالی نپرسید . نپرسید چطور
نیکان از راه پله افتاد ؛ نپرسید دقیقاً چند

تا پله بود ؛ نپرسید دست راستش در رفته یا دستِ چپش ؛ نپرسید چرا درِ خونه ی خاله رو باز کرد و بیرون پرید . می پرسید هم جوابشُ نمی دادم ؛ یا قطعاً بهش نمی گفتم که موقع بیرون دوییدن مچِ دستش توی دستم بود و داشتم می کشیدم و به محض اینکه داد کشید " داداشی مالِ تو باشه ، من مالِ بابامم " ، مچ دستشُ رها کردم و ...

کتشُ از تنش بیرون آورد و روی پام انداخت و روی صندلی نشست .

_ توی جیبم یه ورق قرصه . برو یه لیوان آب بیار با یکی از اون قرصا بده من .

دستمُ توی جیبِ کتش فرو کردم و راستش کارِ متداولی به نظر نمی رسید . من زیاد دستمُ توی جیبِ کتش فرو نمی کردم . شاید با اون دفعه ای که برای چک کردنِ موبایلش سراغ کتش رفتم ، چهار بار یا پنج بار یا حتی شیش بار بود . ؛ باید می شمردم

_ بجنب مهسا ...

دستمُ توی جیبش فرو کردم و گشتم و پیداش کردم و بیرون که آوردم ، به جای ورقِ قرص ، گوشیش توی دستم بود . بعد از یکی دو بار اشتباه زدنِ رمز ، گوشیُ باز کردم . بس که انگشتام می لرزید ، مدام خطا می رفت ؛ مثلاً می خواستم ببینم پیامای دیشبمُ خونده یا نه ولی به جاش داشتم لیستِ آهنگاشُ بالا پایین می کردم !

کتش که از روی پام کشیده شد ، گوشی از لایِ دستام سر خورد و روی زمین

افتاد . ورقِ قرصُ بیرون آورد و یکی
. توی دهنش انداخت و بلعید

با دکترش صحبت کردم گفت می _
. تونید ببریدش

با همون دکتری صحبت کرده بود که منُ
از توی اتاق بیرون پرت کرده بود و
گفته بود " این خانومو ببرید بیرون نمی
ذاره کارمو بکنم " . اگه کارشُ بلد بود
که نیکان اون طور جیغ نمی کشید .
دستمُ به کف صندلی گرفتم و بلند شدم که
. پیمان ساعدِ دستمُ گرفت و نشوند

چرا رفتی ؟ _

من صدای خودمُ حتی وقتی لبام نمی جنبید ، می شنیدم ... همیشه ... خواب ... بیدار ... ولی می تونستم جفت دستامُ بذارم روی قرآن که با این صدایی که اغلب اوقات از دهنم بیرون میومد فرق داشت . مثل قیافه ی توی آینه که همیشه فکر می کردم بهم قالب کردن ؛ من واقعاً اون شکلی نبودم . نه اینکه بهتر باشم یا بدتر ، فقط اون شکلی نبودم . حالا هم وقتی دهنم رو باز کردم صدام مثلِ یک

عضوِ پیوندیِ پس زده به نظر می رسید
.

کجا رفتم ؟ _

با نوکِ انگشت چند ضربه ای به
پیشونیش زد .

مهسا چرا از خونه رفتی ؟ _

_ من داشتم دستشو می کشیدم ... عصبانیم کرد ... منم دستشو ول کردم و از پله ها سر خورد .

_ جوابِ سوالمو بده ... چرا پرت و پلا جواب می دی ؟

دلیلش این بود : تا زمانی که اینا رو نمی گفتم ازش می ترسیدم ؛ ولی حالا نمی ترسیدم . حتی دلم می خواست نفس عمیق بکشم .

چون این چیزیه که اول باید درباره _ ش می پرسیدی .

دستِ منُ بچه هاتُ به همین راحتی _ ول می کنی ؟ ... این زندگیُ انقدر مفت به دست آوردی ؟ ... ما دو تایی این همه سال آبرو جمع نکردیم که جلوی غریبه و آشنا به باد دادیش ؟ ... ما با هم اون خونه رو نساختیم که ... مهسا چرا رفتی ؟

در واقع اگر همین سوالُ دیروز عصر پرسیده بود ، یک متنِ آماده شده ی دقیق

با رعایتِ زمان بندی از دورانِ نامزدی تا حالا داشتم که انقدر حساب شده تنظیم شده بود که می شد جلویِ مامانِ خودم و مامانِ پیمان و اصلاً عالم و آدم ، گفتش ولی حالا فقط یه کلمه از دهنم بیرون اومد .

_ نمی دونم .

نه این که نمی دونستم ... حواسم پیش نیکان بود که تمامِ این چند ساعت نه نگاهم کرد و نه اسممُ صدا کرد . خم شد

و مبایلشُ برداشت ؛ کتشُ چنگ زد و مچ دستمُ گرفت و بلند شد .

_ بچه ی من دستش تا بازو توی گچه ؛ من صدای زوزه ی سگ توی گوشام می شنوم و ماکانمو سه روزه ندیدم ؛ اون وقت می گی نمی دونم ؟!

من این راهروها رو ، پله ها رو ، آسانسورا رو تمامِ این چند ساعت دنبالِ عکس و دکتر و دارو گز کرده بودم ؛ ولی خیلی فرق داره وقتی یکی مچ دستتُ گرفته و دنبالِ خودش می کشه تا وقتی که خودت تابلوی اتاقا رو می

خونی ، خط آبی و سبز و زردِ روی زمینُ دنبال می کنی یا از لباس سفیدا و لباس آبیا و لباس صورتیا آدرس می پرسی و می فهمی لباس صورتیا هیچی حالیشون نیست و تازه دستمال کاغذیای توی جیبت کفافِ اشکات و آب دماغ راه افتاده تُ نداده .

صدای گریه و " بابا تو کجا بودی ؟ " نیکان که اومد ، مچ دستم رها شد و دوباره حواسم جمع شد و سرمُ بالا آوردم و تابلوی اتاقُ دیدم .

...

خونه بو می داد . بوی نا ، موندگی یا حتی گنداب ... ولی مشکل اینجا بود که در نگاه اول همه چیز مرتب و تمییز ، سرجاش بود . مثل دندونای ردیفی که از پشتِ لبخند وسوسه ت می کرد و جلوتر که می رفتی بوی گندی حالت رو به هم می زد و برای پیدا کردنِ منشاء این بو ، باید سراغِ همون دندونای سفید و خوشگل می رفتی و اون پوسته ی فریبنده رو کنار می زدی تا به عفونتِ اصلی برسی . اوضاع خونه ی ما هم اینطور بود . خونه بو می داد ...

این بوی چیه ؟ _

تو بویی حس می کنی ؟ _

تو نمی کنی ؟ _

سه روز پیش چرا ولی الان دیگه نه _
... ... انگار تمام مشاممُ پر کرده

حالا بوی چی هست ؟ _

نمی دونم من که حسش نمی کنم ... _
ولی سه روز پیش انگار بوی لجن میومد
... ... بوی گندیدگی

دقیقا ! خودشه ... آشغالا رو بردی ؟ _

من اصلاً آشغالی تولید نکردم ... چرا _
. یه ته خیار و یه خورده تفاله چایی

ظرفِ کثیف ... لباسِ نشسته ؟ _

... نه هیچی _

_ خب پس توی این چند روز چیکار می کردی ؟

_ همون کاری که بیشترِ مردا وقتی زن و بچشون می رن می کنن ...

_ چیکار ؟

_ به کشوی لباساتون و گوشیِ موبایل و ساعت دیواری نگاه می کردم .

_ تو که خیلی سرِحال به نظر می رسیدی ...

_ پشتت که خم بشه ، هر یابویی هوسِ سواری می کنه ... به خصوص اگه مرد باشی !

_ منظورت از یابو ، منم ؟!

_ کله پوک ... نه! ... پاشو با هم بگردیم ، ببینیم بوی چیه .

خوابم میاد ... خستم ... می دونی _
وقتی ازت دور شدم چه اتفاقی افتاد ؟ ...
تو مجبورم کردی تمامِ مسیری که رفته
بودم برگردم ... تازه وقتی رسیدم تو سرِ
. جات نبودی ... عقب تر رفته بودی

... نخواب ... پاشو مهسا _

نمی تونم ... دستتو که می ذاری زیر _
... گردنم ، چشمام گرم می شه

ولی من هنوز می خوام باهات حرف _ بزنم ...

اگر لبام می جنبید و بیدار می موندم این چیزی بود که می گفتم : " کنار گوشم حرف نزن ، خوابم می بره ".

من شناور بودم . لبه ی دیوارِ بین خواب و بیداری که از دیوارِ چینم بلندتره ، شناور بودم و به دیوار چنگ می زدم که به سمتِ خواب کشیده نشم ولی زورم نمی رسید ؛ خواب مثل جارو برقی من رو می مکید و من مثل گربه ی بدون چنگالی ، پنجه می کشیدم و دیوار از

زیرِ دستام سر می خورد و پیمان روی تخت ، کیلومترها دورتر هنوز زیرِ گوشم حرف می زد .

_ می شنوی مهسا ؟ ... خونه که هیچی ... منم داشتم با این خونه می گندیدم ... بیداری یا خوابی مهسا ؟ ... به نظرِ من ... زن قلبِ خونه ست

پایان